





بازدید شد  
۱۳۸۱

۹۳۱۴-۲

۱۴۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان و کیمیه فردوسی

مؤلف: محمد علی میرزا محمد فردوسی

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۸۵۷۵۱

شماره قفسه: ۱۰۰۵۵۹

کتابخانه

کتابخانه مجلس شورای ملی

۹۳۱۴



دیوان وحید  
 ۵۵۵۰  
 ۱۰۵۹  
 ۱۰۵۸  
 ۱۰۵۷  
 ۱۰۵۶  
 ۱۰۵۵  
 ۱۰۵۴  
 ۱۰۵۳  
 ۱۰۵۲  
 ۱۰۵۱  
 ۱۰۵۰  
 ۱۰۴۹  
 ۱۰۴۸  
 ۱۰۴۷  
 ۱۰۴۶  
 ۱۰۴۵  
 ۱۰۴۴  
 ۱۰۴۳  
 ۱۰۴۲  
 ۱۰۴۱  
 ۱۰۴۰  
 ۱۰۳۹  
 ۱۰۳۸  
 ۱۰۳۷  
 ۱۰۳۶  
 ۱۰۳۵  
 ۱۰۳۴  
 ۱۰۳۳  
 ۱۰۳۲  
 ۱۰۳۱  
 ۱۰۳۰  
 ۱۰۲۹  
 ۱۰۲۸  
 ۱۰۲۷  
 ۱۰۲۶  
 ۱۰۲۵  
 ۱۰۲۴  
 ۱۰۲۳  
 ۱۰۲۲  
 ۱۰۲۱  
 ۱۰۲۰  
 ۱۰۱۹  
 ۱۰۱۸  
 ۱۰۱۷  
 ۱۰۱۶  
 ۱۰۱۵  
 ۱۰۱۴  
 ۱۰۱۳  
 ۱۰۱۲  
 ۱۰۱۱  
 ۱۰۱۰  
 ۱۰۰۹  
 ۱۰۰۸  
 ۱۰۰۷  
 ۱۰۰۶  
 ۱۰۰۵  
 ۱۰۰۴  
 ۱۰۰۳  
 ۱۰۰۲  
 ۱۰۰۱  
 ۱۰۰۰  
 ۹۹۹  
 ۹۹۸  
 ۹۹۷  
 ۹۹۶  
 ۹۹۵  
 ۹۹۴  
 ۹۹۳  
 ۹۹۲  
 ۹۹۱  
 ۹۹۰  
 ۹۸۹  
 ۹۸۸  
 ۹۸۷  
 ۹۸۶  
 ۹۸۵  
 ۹۸۴  
 ۹۸۳  
 ۹۸۲  
 ۹۸۱  
 ۹۸۰  
 ۹۷۹  
 ۹۷۸  
 ۹۷۷  
 ۹۷۶  
 ۹۷۵  
 ۹۷۴  
 ۹۷۳  
 ۹۷۲  
 ۹۷۱  
 ۹۷۰  
 ۹۶۹  
 ۹۶۸  
 ۹۶۷  
 ۹۶۶  
 ۹۶۵  
 ۹۶۴  
 ۹۶۳  
 ۹۶۲  
 ۹۶۱  
 ۹۶۰  
 ۹۵۹  
 ۹۵۸  
 ۹۵۷  
 ۹۵۶  
 ۹۵۵  
 ۹۵۴  
 ۹۵۳  
 ۹۵۲  
 ۹۵۱  
 ۹۵۰  
 ۹۴۹  
 ۹۴۸  
 ۹۴۷  
 ۹۴۶  
 ۹۴۵  
 ۹۴۴  
 ۹۴۳  
 ۹۴۲  
 ۹۴۱  
 ۹۴۰  
 ۹۳۹  
 ۹۳۸  
 ۹۳۷  
 ۹۳۶  
 ۹۳۵  
 ۹۳۴  
 ۹۳۳  
 ۹۳۲  
 ۹۳۱  
 ۹۳۰  
 ۹۲۹  
 ۹۲۸  
 ۹۲۷  
 ۹۲۶  
 ۹۲۵  
 ۹۲۴  
 ۹۲۳  
 ۹۲۲  
 ۹۲۱  
 ۹۲۰  
 ۹۱۹  
 ۹۱۸  
 ۹۱۷  
 ۹۱۶  
 ۹۱۵  
 ۹۱۴  
 ۹۱۳  
 ۹۱۲  
 ۹۱۱  
 ۹۱۰  
 ۹۰۹  
 ۹۰۸  
 ۹۰۷  
 ۹۰۶  
 ۹۰۵  
 ۹۰۴  
 ۹۰۳  
 ۹۰۲  
 ۹۰۱  
 ۹۰۰  
 ۸۹۹  
 ۸۹۸  
 ۸۹۷  
 ۸۹۶  
 ۸۹۵  
 ۸۹۴  
 ۸۹۳  
 ۸۹۲  
 ۸۹۱  
 ۸۹۰  
 ۸۸۹  
 ۸۸۸  
 ۸۸۷  
 ۸۸۶  
 ۸۸۵  
 ۸۸۴  
 ۸۸۳  
 ۸۸۲  
 ۸۸۱  
 ۸۸۰  
 ۸۷۹  
 ۸۷۸  
 ۸۷۷  
 ۸۷۶  
 ۸۷۵  
 ۸۷۴  
 ۸۷۳  
 ۸۷۲  
 ۸۷۱  
 ۸۷۰  
 ۸۶۹  
 ۸۶۸  
 ۸۶۷  
 ۸۶۶  
 ۸۶۵  
 ۸۶۴  
 ۸۶۳  
 ۸۶۲  
 ۸۶۱  
 ۸۶۰  
 ۸۵۹  
 ۸۵۸  
 ۸۵۷  
 ۸۵۶  
 ۸۵۵  
 ۸۵۴  
 ۸۵۳  
 ۸۵۲  
 ۸۵۱  
 ۸۵۰  
 ۸۴۹  
 ۸۴۸  
 ۸۴۷  
 ۸۴۶  
 ۸۴۵  
 ۸۴۴  
 ۸۴۳  
 ۸۴۲  
 ۸۴۱  
 ۸۴۰  
 ۸۳۹  
 ۸۳۸  
 ۸۳۷  
 ۸۳۶  
 ۸۳۵  
 ۸۳۴  
 ۸۳۳  
 ۸۳۲  
 ۸۳۱  
 ۸۳۰  
 ۸۲۹  
 ۸۲۸  
 ۸۲۷  
 ۸۲۶  
 ۸۲۵  
 ۸۲۴  
 ۸۲۳  
 ۸۲۲  
 ۸۲۱  
 ۸۲۰  
 ۸۱۹  
 ۸۱۸  
 ۸۱۷  
 ۸۱۶  
 ۸۱۵  
 ۸۱۴  
 ۸۱۳  
 ۸۱۲  
 ۸۱۱  
 ۸۱۰  
 ۸۰۹  
 ۸۰۸  
 ۸۰۷  
 ۸۰۶  
 ۸۰۵  
 ۸۰۴  
 ۸۰۳  
 ۸۰۲  
 ۸۰۱  
 ۸۰۰  
 ۷۹۹  
 ۷۹۸  
 ۷۹۷  
 ۷۹۶  
 ۷۹۵  
 ۷۹۴  
 ۷۹۳  
 ۷۹۲  
 ۷۹۱  
 ۷۹۰  
 ۷۸۹  
 ۷۸۸  
 ۷۸۷  
 ۷۸۶  
 ۷۸۵  
 ۷۸۴  
 ۷۸۳  
 ۷۸۲  
 ۷۸۱  
 ۷۸۰  
 ۷۷۹  
 ۷۷۸  
 ۷۷۷  
 ۷۷۶  
 ۷۷۵  
 ۷۷۴  
 ۷۷۳  
 ۷۷۲  
 ۷۷۱  
 ۷۷۰  
 ۷۶۹  
 ۷۶۸  
 ۷۶۷  
 ۷۶۶  
 ۷۶۵  
 ۷۶۴  
 ۷۶۳  
 ۷۶۲  
 ۷۶۱  
 ۷۶۰  
 ۷۵۹  
 ۷۵۸  
 ۷۵۷  
 ۷۵۶  
 ۷۵۵  
 ۷۵۴  
 ۷۵۳  
 ۷۵۲  
 ۷۵۱  
 ۷۵۰  
 ۷۴۹  
 ۷۴۸  
 ۷۴۷  
 ۷۴۶  
 ۷۴۵  
 ۷۴۴  
 ۷۴۳  
 ۷۴۲  
 ۷۴۱  
 ۷۴۰  
 ۷۳۹  
 ۷۳۸  
 ۷۳۷  
 ۷۳۶  
 ۷۳۵  
 ۷۳۴  
 ۷۳۳  
 ۷۳۲  
 ۷۳۱  
 ۷۳۰  
 ۷۲۹  
 ۷۲۸  
 ۷۲۷  
 ۷۲۶  
 ۷۲۵  
 ۷۲۴  
 ۷۲۳  
 ۷۲۲  
 ۷۲۱  
 ۷۲۰  
 ۷۱۹  
 ۷۱۸  
 ۷۱۷  
 ۷۱۶  
 ۷۱۵  
 ۷۱۴  
 ۷۱۳  
 ۷۱۲  
 ۷۱۱  
 ۷۱۰  
 ۷۰۹  
 ۷۰۸  
 ۷۰۷  
 ۷۰۶  
 ۷۰۵  
 ۷۰۴  
 ۷۰۳  
 ۷۰۲  
 ۷۰۱

شیخ کل دو بازو سن دکلی



نیاکار  
در قلم سلطانی بنی زرد  
لشتمه درسی محو نام ۱۰۵۶

مادر فارسی ۵۵۴  
در قلم سلطانی بنی زرد



باقی نماند  
تا منتهی که کم و کم و را نمی یابیم

برداشت چون در کتب  
چون طبعهای و امم بهیچ  
صد شمع در سر تابانست  
چون شمع بنی نمائند آب را  
چون شمع بنی نمائند آب را  
چون شمع بنی نمائند آب را

مندی ز منوچخش سراب را  
ای کل فرخنده شکر  
ای شمع بنی نمائند آب را  
چون شمع بنی نمائند آب را  
چون شمع بنی نمائند آب را

اسان رو و بخند و بیهوش  
لطیف که به این بد و بلی را

ای سه مندر کرده از اسان  
هری که در دوا می تو پر از کرد  
هری که در دوا می تو پر از کرد  
هری که در دوا می تو پر از کرد  
هری که در دوا می تو پر از کرد

۱۰۵۹



چو از این وصف طبعی و شمای بود  
نور چشمش را نام بر لای غواها  
بان ریگی که از میان حسن تو سر زده  
تاوند ریخت سیمای قضا طبع گستاخا  
نیاید در نظر از ضعف تن عاشق بود  
اگر سوا شود چون بک کل جاکل  
نمی آید در این چنین از فکر خود بیرون  
کمن از جاکل درم در درون

و حلقه از روی دیدنش غریب گفتم  
بر کشتن آن لالان کشتن پستانها  
تا غایت آهنگ از رخ مهره دلدار ما  
کشت منت خواب خیره سدا  
مستبای جنون سوی کسان  
از نیم صبحم کل بکند دست را  
کشته ایم از لب بند از نت آهنگ  
اسمان چون سایه افتد در دیو  
باغ از آبی مایشو و لطف  
میشو و سربلغی کل و غار  
مهر محبوب است در تاریکی و برام  
سایه را دام از کشتن بکند دیو  
نوبت نیست چشم و جد نیست  
کرنودی مهر او در خاطر انکار

لطف تو باغ را می بینم بهار را  
قهر تو برق فرس کل کرده خارا  
ای سحر در که از بی کشتگان  
کردی چرخ راه بی دوا افتارا  
خواهم تو عذر خواه کنایم شوی کثیر  
کل ز بردن او در لطف خارا  
بخت لطف حق نشود تیره آینه  
است بکینه بشود غیب ر را  
تن بر کمال سب و است  
ترسم دین غبار نه منی سوار را  
برو شمع غلب ز رخسار بخور  
ادم خست بار دست اختیار را  
لطف را جسته دنیا و دین است  
در باغ و راز غرض بود و بهار را  
عرق کند و جید چو اید کسوی نو  
از کرد پاک کن رخ این سحر را

رخ سحرش را آن آفتاب  
باد چون رگین بود رگین بکاشه  
شده شعله ای برین کوهین را  
شاد سازد از زلفش زلف بکاشه  
نی از و لم سمره هر دو خانه  
از زمین بی خاک توان کد کد کد  
دل نمی شنو کد زبان عاشقا  
دوق و صفت شک کد کد کد

کی تواند کرد و باد روی کد کد  
کد کد کد کد کد کد کد کد  
یکشاید یک کون بکاش  
باد بهر برش کد کد کد  
مهر آتری در دل بکاش  
اکل کد کد کد کد کد  
نپرا از کوه می شود کد کد  
کوش کن کد کد کد کد  
چو در خوش چو در باره اوتم  
کد کد کد کد کد کد  
شوق اگر است شو دیرین کد  
کد کد کد کد کد کد

عند لسان سبز سازد و در ما  
پر بر و آتش زلف کد کد کد  
ای سری دار کد کد کد  
کد کد کد کد کد کد  
ترا از لب در دلم آهنگ  
کد کد کد کد کد کد  
جست میباید کد کد  
پر مور ان کد کد کد

وحید ار کد کد کد  
کد کد کد کد کد کد  
کد کد کد کد کد کد  
کد کد کد کد کد کد  
کد کد کد کد کد کد  
کد کد کد کد کد کد



تماشا کن خیال خویش بر او دل کش  
 نمی خندد کرای تند خویش صفا بخا  
 مرا کی چو بیرون تو اندر در است  
 و ایضا سانی ایضا سانی ایضا سانی  
 و حید از حیرت روی تو میگرد  
 بقرابت شوم ایضا سانی ایضا  
 بسکه صفت تو ایضا سانی ایضا  
 هر زبان کرد در گوشه دلش  
 نقش و نگار در شکست و دینا  
 شهرت عشق تو در شهر رسوا کرد  
 این کربان بر دانا و اسرار  
 هیچ کس قصد آتش نشان ندی  
 در غبار خاطر خود دانا پیدا  
 ای و حید از راه صفا بر او ایضا  
 نیست کم از دشمن دانا و ایضا  
 هست در خجسته رانده است  
 حلقه دام بود و دانه صفت  
 آتش عشق پس از مردان نافرود  
 این چراغ است که سوزد و برست  
 میوه انیم که هر سه حیرت کرد  
 دره شوخ تبار که بد و صفت  
 نوبت هر چند و بار ز ما دوری  
 وای بر ما و برین صفت  
 ریزد از چویش هر که سرش کج  
 از دل دانا سینه شود و است  
 ای و حید این چه دیار است که دل  
 بوی کهای وطن از جن غربت  
 با خیال او کل تصویر بسویم  
 با تو عشق شب از اندیشه  
 سینه بیکدیگر از خیال و دینا  
 در شبنم کوشه  
 طاعت حسن از روی تو ایضا  
 کو هر قصه  
 من ز شبنم کوشه  
 نقش و نگار

و بیدار تو خست حسن و حسن  
 کز راه سخن ایضا سانی ایضا  
 تماشا کن کرای و کشت  
 کز راه صفا بر او ایضا  
 بخت تیره و روشن فاده است  
 ز داغ لاله توان خواند سر و کشت  
 ناله خورشید خوشدل کردی  
 بر در خورشید خواند صفت  
 از صفا و صفا بر او ایضا  
 نمود از دل رک تصا صفت  
 چو شبنم صفت ایضا  
 و حید شمع صفت که در دینا  
 تصا صفت و شمع صفت  
 ای و حید طاعت که کرده کار و  
 وی صفت و طاعت جان و ایضا  
 ن بهر شمع از جان بهر چه کردیم  
 گردانده شوق خورشید و کوشه  
 لایزال شوقیم از اطمینان  
 بر بال خود دانا و دینا  
 کس که خواست بند روی تو  
 بر کوشه کنن لب انوار و دینا  
 این با جان نشسته شمع که کردیم  
 با شمع تر دیدیم و ایضا  
 کشتی و حید شمع از دینا  
 کز راه صفا بر او ایضا  
 ای و حید دمان زهار را در دینا  
 همان کن در غبار خویش کن و دینا  
 قشقم که کشتی تو دینا  
 قشقم که کشتی تو دینا  
 ز دولت سگی بر یار کشت  
 ز کیکر ندانم شبنم و دینا  
 و حید دمان زهار را در دینا  
 همان کن در غبار خویش کن و دینا



و حیدر از نور و شمع بکنم عاقبت خوشی  
چو ایش بسک و صفت منم از اندوه

که با دیده دل بنم از لطف من سا  
بی نظاره ای ارم بکنم و سودا  
بود با تیره روزان عشق عالم سودا  
سبای دیده قلب برین بود  
اگر هر دگر دوسوزنی ارم بکنم  
نمیدزد و ز روی هر زانو و شرم  
ارباب استین از دیده خون جگر  
که کس با ابر سازد پاک شرم  
و حیدر شود با رنگ منی کرده بشوم  
کسی چون من نماند زده و شرم

طاری کوی غیب دگر شد ارم  
دل مید از ارم روی خوشی باشد ارم  
از هر کی روشنی بندش بکنم  
شد حیدر از اشتهار و شمع شام  
غیت محتاج کند ایش که بکنم  
همچو موج آب میروید ز اعضاء ارم  
با یاسانی جاندم از سر جان بکنم  
کند زانی بر زبان خوشی که نام

ساقیا ما و حیدر ارم در جهان تو ارم  
نادی قالی کنم از غصه بکنم با ارم

اگر گوشت برسد شمای چو آن داد  
ایک ناکیت ره کم میکند فریاد  
خوش را چون گوشت بکند آه کاف  
بکند اول شای خوشی که فریاد  
کاش که ز سر نه ای اندر بکند ترو ارم  
از صغیر تا لایم برسد با ارم  
غریبی کینه با بیک بپایان بکنم  
لذت میداد و شمع برده ارم

ناله سبای دل بر گوش ارم  
صورت سبای که بر بکند ارم

همیشه شوم که شوم را  
کرده ارم قالی که کانی ارم

شنیدم تو کس کانی  
چو بر تی آتش دهم در خان و دانی  
و حیدر از سبای ارم  
ز لطف دهم شمع فصد ارم قالی

بج حرمین بدل نمی اید حیرا  
کشی او را دل نیب با نیب اید حیرا  
ایش بکنم زبون اختراع اید حیرا  
اگر می اید بکار ما نمی اید حیرا  
چون بکنم خوش از دور و سر اید حیرا  
مسند بر اهلک بکنم اید حیرا  
عمر بکند که کرد از جور و جف  
خشم من در طر عشاق می اید حیرا  
الفی با هر که بشد بکنم غر از حیدر  
عاشق بخاره و صفت را بکنم اید حیرا  
غیت در پیش قندی و نیک اید حیرا

میرسانم از کربان ناید اید حیرا

میر و بایان زکر و شمای اید حیرا  
زاکو در که اید حیرا  
میر و شمع بکند شمع اید حیرا  
دو خیم با سوزن شرکان بکنم اید حیرا  
موج در باروی مرجان را بکنم اید حیرا  
کریم اید حیرا  
من با این گوته دستنی می بکنم اید حیرا  
کردن دامن بکنم اید حیرا  
غیت در هر املشوق بکند اید حیرا

لاله در میان و کل دانند قدر خاک

چو بر آن شکسته زکی که شای اید حیرا  
زهدم بدوش اید حیرا  
ز فراق روی جان بکنم اید حیرا  
بجز از خیال آن لب بکنم اید حیرا  
خوی شرم بکنم اید حیرا  
بنام اید حیرا  
بعد از غیت بکنم اید حیرا  
بکنم اید حیرا  
سوی و خود اید حیرا  
چو بکنم اید حیرا



برافشتم زدم زده و سنی بار  
 قیوم بسوال که اگر بیان کرد  
 بیای و هر کوی ز بهی آید  
 بخت تو شری نیست خوب در نما  
 رونوی جانک دل عاشقان بودار  
 و لیک و سخن است آن بود که با نر  
 که ابو و کجی سیای با دشمنان  
 ز مود و بدی هر شود و سنی نر  
 وحید یار کیم تو مستی است  
 باز بر بود و هست یار و دقار  
 کاروان باستان ان تماشای  
 شینها در دست و در کجی افش  
 غرض از و از و است شینهای  
 زانکه از آتش نوز و درین با  
 ای که سبزی درازی ز شینهای  
 شیران شینهای استن بود  
 از نصیبهای جانان کی بود و شور  
 کن نصیب از رخ همیشه ترا دید  
 از و و تا دل شوریده ام شود  
 روز و شب است منم و از غایت کرد  
 که بشد سرگرم رهن در ره خود  
 میرود بی جرم سوزن بر و نر  
 فغن و دیت صبح کل را  
 طبع و دلم و از بال بین  
 چه ابریده و دم بروی نیست  
 کیم خوش و هم با خاری کرا  
 خوش رخ زید است کی تواند  
 ز لاله لاله و با بخت  
 کال مسر و شوریده ساخت  
 جو در آن که بر نیان کن شد کال  
 وحید و شده از یک و با کرد  
 خرد و خرد که است ان تماشای  
 یاد و بر تماشای سس بر و  
 مردم دیده که بروی سس با  
 جان و دست کیم چشم زدن

کم کند راه چشمنول کیم شکت  
 چشم شوخ تو با فاضل زمین بر و  
 چشم نشد ان بخت ابر و  
 شین و کجی شینای حسن بر و  
 فلک سوز و جو بر کیم امان  
 زمین تعلیم دار در کیم بار آتش شال  
 هر دم اطمینان یار و از کرد  
 کجی دل بود کوی آفتاب زنده کال  
 شد از دیدار قاصد کیم  
 عادت بیشتر تو بهت نهادم  
 خزان برید و در باغ ستر کیم  
 باشد غریبی حاصل و کجی وانی  
 وحید از جان شیرین عاشق  
 کسی چون دل نید انظر قی و  
 نفعین سازد دهنان که عاشق  
 کی نماند حشمت هم سکار  
 که در اطمینان غریبه است  
 نیست بالین کجی چشم بهار  
 است و دالود ایم جاده است  
 کجی و ایم ستره می باشد بر ستر  
 زهره الک شینای سبج و ان  
 کرم کرد از امر دم ناز با و  
 چون سلیمان ندر و کجی  
 نیتی دل غرض کرد است  
 سکیم از با ده بر شینای  
 روشن از دست سبک بار و  
 سکیم بیل خرد و  
 چون کجی و دست سوزم و  
 سکیم از دست و بر باغ و  
 نخل و دال و افشو و نما کرد  
 سکیم از دست و بر باغ و  
 چون کیم قطع قی و  
 من که در دست دیدم و  
 با چنین دست نمی اسکیم  
 کرد و دجنان سکیم و  
 است شوخ و حکیم سیاه و  
 پاک توان اسبای کرد و اع



بیرون کن رسید دل غمشده  
 در تن تهره نبود خون مرده را  
 روی بین ز خون دلگرم را  
 با آنکه آب نیش ناز غمشده را  
 با در او کشی غلغله هست  
 باشد که تر از نفس خواب برده  
 در دست نفیست ز غمرا که مایه است  
 و او دم بدست در در سحرده  
 کرد و قوی و حید ز مال چو نام  
 را بس فرست برین راه رفت  
 رویت نمود حال دل غمشده را  
 دیدم در دست زانده که شکسته را  
 دل برید زید که وحشت داشت  
 فریاد اگر کند زنی شکسته را  
 از موییش نشان ساختن در  
 نمانده ام مایه دل غمشده را  
 مرگش بود بر آمدن از جای پنهان  
 در خاک و خون ز غش کویان  
 توان برای بر خست و دل غمشده  
 این دانه می محو کل بسته بسته را  
 کنی شنید افغان مرا وقت جداییها  
 چراش کاروان بانو داشتوها  
 ز ما آنگاه مارا ناتوانی در پیش  
 کجا رفت ای دل دیوانه از راهها  
 مزاج نازکش را سگ راهی که کرد  
 گمراش کرد که افتد تار آشیانها  
 چو کس از او یک چشم نه خودم  
 گمانی دشت برین ارباب دکانها  
 و خیمه دشت بهار بودی خوش  
 و کوفه در انی نغمه فغان بی آشیانها  
 تخم می نمی چون از غش کام خوشی  
 که طریقی از طر حبه ام خوشی را  
 دل چو عاشق گشت که امین گشت  
 میگفت قدح تیغ ترا غریب ام خوشی را  
 ساقی میگردون بکوی کم سید  
 بر کند در جاده شب جام خوشی را

نامی نام نشن هر جا که گشت  
 جانها ندک بنویسم نام خوشی را  
 دره و جریا که کاید کشته است  
 از فراق وصل دلم صبح و شام خوشی را  
 وصل مایه دست را از خوشی  
 کی توان دادن رکعت عشقش ام خوشی را  
 شیر از طایر و شش بادام افتاده است  
 چون ندانند دام خود مایه خوشی را  
 دود و دل را چو سحر در کوی حید  
 در ره صید و گریه دارد ام خوشی را  
 چو بزم کان کویان بال حش بنزد  
 کرشمه بگو نام تو نام خوشی را  
 شکسته است که از جاده دارد و دین  
 سید با کز ساربان است ام خوشی را  
 درک عشق و عاشقی از من نمی اندوخت  
 چون توان دادن رکعتش ام خوشی را  
 ز کردار عصیان شکسته مایه خوشی  
 قشقرقه در صحرای محبت شکسته را  
 کجای خوشی چون بوی تو انداختن  
 طبعشهای دلم صید خالی کرد خوشی را  
 بفرست بگذران زاده صفا شکسته  
 بر از قیاده امر و زکن اغوش فرو  
 ز کوه سینه ام چون غم بی هم شکسته  
 برین آتش اگر که کسی دمان دریا  
 ایش دم که دور از بر ما هر شکسته  
 نیش و بد چشم سوخ و نفع شکسته را  
 کعبان کی تواند رفت بوی مشک  
 زار و آتش سیم و دگر خوشی را  
 دین و کرم خوشی چون جانش شکسته  
 بدل بر خیال و دشت خالی شکسته را  
 زنج و زنجیر خدای بوی شکسته  
 چو مار از خاکش شکسته شکسته شکسته را  
 و حید از دلت مایه شکسته و شکسته  
 بان سمان کمال طر به شکسته  
 رخ و رحمت میفراید طراکام را  
 یوسف خوشی در دانه میانها  
 دست سیدان افغان بود طول مل  
 است جای عهد که کمر نشسته کوه را



کم کرد و جاوه وحدت را بخت  
 کشت نقش قدم نهان زانو  
 کم رسد از دیده عیش و نشاط  
 ز شکر نیکو بگرزد و جام عشق  
 ای حیدر شمس جلالی زبانت  
 کرم درویدم پس را در دل  
 از کشته بن خنجر ای دل کس را  
 کردیم در سینه دل صاف نفس را  
 عاشق نشو و بیا که خوش عشق  
 طوطی کند پرورش شهت کس را  
 از دل من بیک دل فتنی بول است  
 کم کرده راه از بی زوایا کس را  
 خاموش کرد و زلفان مرغ کفایت  
 از جیب یک کس شمشیر کس را  
 چون این صاف و حیدر اول است  
 عشق دل خوشی نشو هم کس را  
 دل جفا نم نوس شد شمس کج را  
 کجا من در دروه دار و شمشیر  
 دلم سوخته الهی است با ارمید بنها  
 کجا دل خود شسته ام نفس را  
 خیال روی جانان بنیاید از دل  
 نشاید که در جهان در خفا لطف منی  
 ز نظر رخساره اش آناه شد برادر  
 جان هر که جانان سر کرد و دعوی  
 با مبد کفاری سرانجام سیکر  
 چونند احوای دشمنی چشم کس را  
 و حیدر ابد کجا خیال و دلی دارد  
 ندارد شکست با نیتی تیغ کج را  
 خاموش کرد و دل بر تابش  
 کفایت است و در رب  
 مانند شتر است که در سوخته شد  
 خوشید اگر چه کشتاید شب  
 کرم و دهی کوسن خود که بخرد  
 از ترس نیست نمایان ادب  
 چون نخل تنای مرا می نیست  
 چو بود و دشمنی در و شب

گرفت و حیدر کم که ابرش غما  
 سر کس غم شد و شمشیر  
 بود از خار و اشک که اولین مایه  
 بکشد بود قافه و قاصد است  
 چون نال فی عیان بود از آفتاب  
 از شیشه در تن من نقش بود  
 تر خنجر دوری و زلفان منیت  
 بر کشته شیشه را توان کرد شیشه  
 از بند خنجر شکست از ادبشوی  
 سر کشته امید چو ابر کف کنی را  
 بی دو کس نیستیم بر جا که میرویم  
 با در کس که سوچ زواریا شود  
 بزبان شد از تو فتنی ای کل خود را  
 است بر روی مردم را که کوه  
 دیدیم بسیار که در کمند از حیدر  
 وحشت از من میکند خوش تو جان  
 اسقدر روید هر سینه غار را  
 بیکبار از داری بچو کمر خنجر  
 شمع بر پروانه از پر تو فتنی کند  
 اسقدر وحشت ز ای کمال شجر  
 نیست جهان که میرو بر تو احوال حیدر  
 بار میری از و از کشته بنو حیدر  
 کسی که با نده گفت از دیدن محرا  
 چو نخل باوه حیدر است و این محرا  
 زانکه اسبایان نور عشق به برجا  
 زوج رکبشان دیده ام رسیدن محرا  
 که کفایت بخرد چنانچه ال ندارد  
 رسد کشتو را با پیش از رسیدن محرا  
 جهان را عالم بهوشیم بکشته شود  
 که کشته دل و او کجا از دیدن محرا  
 و حیدر کی دل عاشق غم شود و تر  
 نمر نماند منیکر و از و دیدن محرا  
 پر کس حال دل را در و شیشه  
 چه نازت کان کن شکت نشین



بدون سزا و تعویب محاسب  
تمام عمر بسربرد و گناهش  
نهال خواستش باقی نماند  
بدین نام در ایران اجداد کم نشود  
صدای شیر بود و زلفای سیاه

کرده سایه زو گرفت هر فاشم  
 ابرو چو من کشت از سر و پاشم  
 که هر دو را از رخ و کردار دارد  
 آفتاب است چو برب بر دوا  
 چشم گرداند و سرا و برضا  
 در صف لاله رخان سجده و دوا  
 همچو آن خنجر که بارش کند شام  
 بر در استیضات دل و دوا  
 از خانه کشت در دوا و دوا  
 حمد

هر کی روی دهد که یست زنا  
چون اطاعت بخشد آنکه تو بریم  
درمان ارباب است خیر و بد  
تا بر وی اورم از حد بریم  
برش از غم نهین پس آن  
هر که فعل خود است  
شع دل را برکت فعل خود است  
چرخ کوه خان را بکند و نصیریم

ای وجد از نغمه ای بد تنهای دل  
مکد از فیض خاقان حیدر مری  
بیا رخ روشن ماه و بخیزد و زلف  
باین کفری تم و در سنجش کوه  
مرا شوق نماند زدن و خون  
شدم محشم حیران چون کمان  
کند اسو کی گشته تر از آب کوه  
جایب ساقش بر خفتن در دل  
از آردی در کوشش کوه  
بر آید مکرر حیده همچون خورشید  
و جد از شوق دل در خنده تر شایم

ناز ترا بود و غم را شکست  
 خورای و خوش بختی  
 کی بشنو و در آرزو کن  
 کرد کن نفس نه بدید  
 در آن دور و خوش بیدار  
 معبود و بی ال طیب



از دهره ستم ساخته افرای

وہی کہ جس نے اس کو دیکھا ہے وہی کہ جس نے اس کو دیکھا ہے



باشد که از دل خیال برآید از غنایت خوش درون

درست برده خوش جان و حید

در کام خوش که از نو در برآید

شیر خط با برده اند که در هر

جان کفایت که از دست خوش

در شب چرخ که از دست خوش

با چنین صبری که بر جوهر و حید

در دل حیدم که با نیکو حید

من کوم دل است ام ای شب

هر که بند بخت و حسن جان

بچه امید سوی حسن می

کنند شرم چو چانه فرج کشید

ای حید ای صبری که بر

چون کوش در دم از خوش تو

کنند گلگون خیال بر شغف

چو اخیل باشد خطرب از تو

برآید از غار چو ناله از تو

نور چون دل چاقو کشید

و حید شسته کوی داشت در دل

که دیدم از چنین صبح بر شتر

نکست کب پر و از برسد

خراش سینه با و از برسد

ز غایت که از دل خیال برآید

تمام روی زمین بر خیال شتر

هر که شرم بود با نیکو حید

کنند و ده که از برسد

هر که از درد تو حیدر مان

صفت دانی چو شمشیر کفایت

پای انداخته از دست خوش

حالت و برآید است از دست خوش

نیت خرد و صف تو ای صبری که بر

شد حید انشوخ در خوش

چون مبارک در بران جهان

ان انداخته آتش شمشیر

دیده از قفس خوشی که

سکندر می گویند که

که عادت که از دست خوش

عشق از آن با حیدر است

کس تر از جان خود دارند

باشد که چون کل و ام جشی در قفا

چون کل و ام جشی در قفا

شوه جوهر و حیدر از ناله

اشه ای عشق با نیکو حید

باشد که



انقدر بر سر کی که بر تو رو بخا و جند  
چو از عشق می اندر دانا شد

گشوده بود بروی تو جگر بسته  
کشته شد ز دل غیرت کشته  
که از خیمه نوجی ز شعله شمع  
بمان آب که از موج بر می آید  
مردمان تو اشک خود چون ریخت  
بست جگر خود غیر زود و جند

چو موج طوفان بگریزد از غیب

بجای گشته ام ز خود ای شهنشاه  
مردم را شستنی تو ای سواد  
بر گرد از روی که باشد بسوی من  
تاب و جانی همه اندام پاشا  
سودی نمیر تو از ترک عاشقان  
مردم در اظهار حق خدا سب  
دل بد کن که به شوم و در دشت  
دگر بر افتاده بسید شفا

برگشت نهاد و در غایت جان و جند

در خور اگر چه دست تو را از غایت  
عاشق بد و جاده کند باز دور  
عاشق اگر ز جادو ما گرفت  
شوی با شکست  
شد خضر راه پیش من بخت و از کون  
در جاده راه کار  
خون هر که چه بود جان شد  
از بس نهد  
سیر و کیمیا و دقا هر یافت شد  
کس در  
لوی کلمه جو خار بدل نمید  
اما ده ام بر آه تو آید

که کجاست چون پاسبان در شهرت  
از بریدن کی شود که نه زبانی  
بر سر کوهی که ناریای در کلان  
سایه پروان سیر و از زیر باد کوه  
خدمت و مان کشند از در ظاهر  
دست باشد غلام باطن نور نقار  
بیت کل را در ره وصل بر نهانی  
انقدر ز صفت که بیرون آید خار  
نیتوان بر نیت در عشق را محکم  
مرغ نبض است رنگ بهر پندار  
مردمان را در می در بند محبت کشید  
طوق کردن کشت که هر شسته شود  
اسرار آینه بگریزه بهیشت  
کرم از دولا بگردان دار کین

بهم میدانی چو دل دیر بر روی جند

میزند همه تر جام می شاد را  
شراب نصایح کند صبا  
تا بد روی که کار از غیب  
کره با کار جان بر یاد ما را  
عاجت باین مایه کینون  
شعاع غمت بشم و ابر کین  
عصمت بکنده اید و کین  
نبد از شکسته از ترک در یار

دارد از لطف تو در دگر جند

رو می در خاک کند از آه  
ناشوی از لب من می جو  
افغان من از غمت شام  
کمر از بند و کمر بست  
کرد و هم که کین شام  
میکشست آن گران جود  
لبر ز رخسار که کند خون  
ز اندک حسن من در دهم  
دارم که کند کشته دامن حسن  
چون بند و جند از کین کشاید  
شرمند کند آه جوی تن



آید به این خط تاب داد و مرا / ارسته کشید دل در خون فدا  
 مار آفتاب ان بت سوزون را / چون آفتاب کس کجاک او خاده  
 در هر سری که جای کند شور میکند / کیفیت الدنایا بود جام باده  
 او را که گشت عقل و بسوی تو رهست / سجده است کند تو طومار جاده  
 از سر گرفته ام در کار خودی و جد / این در دای روی بنیان نهاد  
 تا شد ز عشق دامن محال من / چون رنگ چهره میرد از لایک  
 در هر سیران عطای تو چون بجا / کس من تر است سر بالیا  
 عریانم رسید بکدی که چون شرا / فکرت گشت در دل شهاب لیا  
 چون گشتی که در دل دریا نهان شود / شد در ره تو آید پالیا  
 مار ابر نه کرد غمت و در یکشند / مطلقان ز پرده دلها لیا  
 حیا طرد و کار تو گویی و حید و / از طول عرض و عرض نهالیا  
 ای جهان که در و گشت خوشنما را / وز غم کرده زبیر بار کافرا  
 وار گونهای بخت از بن نهالیا / سر بر کجا رسید اندر قرار  
 نیت هر حسنینی که از در زهرا / یکن ساز و لطفش از ایندین کار  
 همچون شب زنده دار غنی دیشم / باکو اگر بود بر کون چشم ابر  
 تیر بر دل میزد و شکان او چید / کشید در غم و شکان او چید  
 از شکستن کبر و دل غم و / دشت بر سک زهر باره کشید  
 تا زانکه سیران چه کجای کرد / نیت هر کشتن کرد در ست آید

ان نهالیم که از خون کبر ابر / خود در خون جان کند رشید  
 غمناک شد و کف دشمن برین / سست بود و در ازان کشتید  
 نیت کشش و دشمنان کشم / آتش عشق بیا راند و در شب  
 ای وحید آتش بنان شرابگر است / بید از نهالیم کف دشت  
 چون بنان سازیم از اخبار خوش / شود چون در دل بنان و در و  
 باره بر کین نیت که شبانه شود / هم پیش بکیم از خود و بهار خوش  
 زنده خوشی که لاله سوز و هم / بر رخ در بافتند که در غم خوش  
 بدو شود تو بی از دست چون چون / از اخبار خود و عیان کیم سوار خوش  
 کار مار مارا بهتر ز ما داند / در کف او کشید از دم چست خوش  
 منم که نیت که کشید ای قضا / منم که خواب فراغت دایم  
 ز بس کردیم در از نیک بدید من / بود چو مار سر کج موج آب بیا  
 درین جبهه که پیش هر که دانت / کجا موج خضر قاده کشی  
 نیشو که نیشد بجا غیب تو / اگر هر شتر شد در کف کف عضا  
 وحید صقل پس نیت / شرا نیت و دزنده در دل خارا  
 رعدی جهان که چست هم از این / کشو ام کشیدن بعد ازین مار کجا  
 چو سبیل بهار می شود که نیت / چو شتر کرد ام از او و کو کجا  
 چو سبیل بهار می شود که نیت / چو شتر کرد ام از او و کو کجا  
 نیت که از خاطر باران فراخشم / کوه دگر که ده ام از شوری راه  
 سوار از نیت علوم قدری که کجا / میزان قدم کشید از کف کف راه



دل از طاقت تر شد که در زینالی  
ز کوه سرشش امواج خالی کردی  
شد چون زبان خواهد سپید افروزی  
عاجی منت لطف دوست بوسیدنی  
میگردول من شکران تو شد  
کز نسیم از چشم منم نهاده ای نمایی  
کنا نسیم سواد افرا بکس رسد  
بعد با توان تا خواند نام حق تعالی  
کل عذار تو کوکب خواهد امید را  
و دان بکوه تو شکست خواهد آید  
بگور و مسل از تو تو آمد کرد  
غز و رسن تو بر سکن خواهد آید  
رقیب دل امیرد که بکشد  
ز خویش دور بکشد خواهد آید  
و حیدر آید را شام تیره می چند  
جولاد داغ تو مشک خواهد آید  
ز و شرمی از لوح دل چسبید  
کسی چون من ندانده و رسم هیچ  
چنان در دیده سختی من در نمی آید  
چو دام از شکست سیاه بکشد  
باین شکست که در کار با خوش می آید  
چو شد از صحرای بهشتی اندام  
کلیه بر آید صبح و صبحان بکشد  
نار حیدر در خانه با برغان کردم  
و حیدر از ما و چشم غبار روی

چون شب خنک شد از ذائق دوست  
در صبح و صبا صیف در کمان  
و شمع نو دانه من بکشد خلق را  
و این نهاده با بویست غبار  
بکشد لعلت شاد دل دارد  
یا رب بکار تو شاد و دور کار  
مستوق اشت دل شکست  
کل بوی که دل بوی دهنده است  
تا دید که کز آن ترکان با برکت  
تر سابدل شکست خیال آید  
ای عشق برده در سر از حد زده ای  
با بوی تو بهار ادب کن آید  
تا شیرین این که کل از بوی خوشین  
در زیر جواب و دهنده است  
کو نه نظر دیر و با است کشش  
بار انگش بنا بر تبرسان آید  
باشد دل و حیدر که تر آید  
شوان برادر روز و روزم نیست  
زیر از کسی ای ترک سخن آید  
کرد شکست باشد باقی آید  
خشم درین هم میگرد برای گفتن  
کو خیزد ای که گدیم و آخر آید  
تا که در دیده ای بهشت آن آید  
میرود هر طوطای تازه از آید  
زین آید من رویشان کشد نام  
حش که بر هم که آید میخوان آید  
خشم بر کسی بودن ز غنیمت  
میگرد بوییدن کل همچو کل جیدن آید  
هر که بکشد سبز باغ رخ و دل آید  
سرمه آید سازد که در زنگ آید  
در دمار آید و آن سیراف آید  
سکن باشد مویای خند آید  
کردن آید با دشمن که کرد آید  
غوطه در خون میبد ز کینی آید  
نعمت عذر از حضرتی آید آید  
کوبیده ای آید که در شب آید



ای وجد از خون کشا چشم خفت  
در غمی با بزمین شمشیر کف در

ای چشم تو از هرزه افت جانها  
بر نام تو خسار کیش افکندش  
چراست که در تو خن کد غاشق  
کرو ز غبارین ز سوده جانها  
هر چند کمن از رخ چشم تو خشم  
خون دلم از موج کشود است زبانا  
خونم سوزان کند جان ملکش  
رو به زبس بر سه هم بخت جانها  
با دوست و حیدر الفم از رو است

دادیم بهر چه غم داشت جانها

مانده تاب یک کشت گمان  
که سوزان تره خورد است آهوان  
زین بر پس کون بختی که سپید  
کست جریب رخسار و زبان  
که دشته مشوق خوشین کردم  
ز نار کشت ز نار کشت جان مرا  
تو ختم ز قناع همین بود که در  
نصیبی نمی یارم کافرا  
و حیدر کشود هر که کشود در عشق  
توان گرفت ز کوه خافان مرا

ای کس که دوشیده در ابدیت  
ای شمس که ساقی برای کشت  
کندار ای صمد که چون در غشی  
کشت قدر وقت با کشت  
بر دانه از سوخت ز هر که در  
فرما ازین اظهاره افش بخت  
از آد ازین کشد شویم بر جوش  
سر رشته نشود بنا سد بخت

ای که دل و حیدر تنای او نیست

شد طوفی از خیال کشش شمع  
بر غمت که انداخته زان بخت  
کیمیایی بی سواد بود از مود ما

ز کوه تیشو و سر رشته از آرد  
نقص میکرد و جوهر افکند کج

دل بلبس از عیان کس کشید  
انظر است آن دید زور و دوار  
با سحر و دارم که یاد روی جان  
آفتابی خفته اندر سایه و بار  
تیرا در جهان کس از سر و نیست  
چون کمر از رشته سبز و کوه انکار  
تاب چون از کجایین بسته تار آفتاب  
در دشت دران نامشوق شد افکار  
نیکو با چشمش که در دخی او کشت  
عبدانین با منصب رود و لچار  
میتوان در خور بدین رود چار

در کجا این خواب بند دیده چار

ختم را خن که ان بدو ده کام مرا  
ز آنکه از لب شرم بر زده تا بر دانه  
که کوی عاشق از انسی برین  
ای که حاصل تو اندکست خام مرا  
خامد شمس کشد از آتش شرباب  
بر ورق کاتب شمس ساز دهم  
در بیان با جان کشت کوه محبت  
با دهم بسره و صفون بهام مرا

با دهم و کوه کس جام می دارد دهم

چون جنون ساقی شود برسد دهم  
بهر که در شمس از دلم با سبب  
اگر برق رخ عالم در شمس رخ انداز  
هر آغ وادی این کند یک کجایی  
کاف و کن اندازی که تیغ او سیر  
چون در دیده کرد آب انداز دهم  
که در غم شاکر هم احوای خوشی بین  
کود و نال خود کرد دست سرگردان  
و حیدر کجا که سید او در غم کشود دهم

کرشم از دود و کوه شمس دهم

سست صبا یون که در دوش  
بشکن از کجایین ساز اندیشه را



میداد که زینا کیست کور و کور  
از غرضی که سست است در دست  
در دل سست که با سست هم آید  
شود چون شکر در دست  
چاره نبود که نوزاد از غفلت  
از که در خوش باشد موسای شیشه  
کوه را سید او چون کشت خاک تیر  
بر تو فال شریف مست است

از غیاش و آستانه دارد و حید  
سافر می کند با پیش اندیشه را  
بر زخم و سبب و سبب و دانا  
ساعت است نهی است خجسته  
کسی که با دیه می شود که حوض  
خود را آب و پای خوشین سبب  
کسی که برده بر و نشیمن از آب  
نفسه و از خود و از زبان خوش  
خیال لعل تو کی میرد درون دلم  
که رنگ را شوان ساخته زلف  
همین دلیل بی نخی جهان نیست  
که دل شکسته شود هر که شود و داد

ز شور عشق و درد و حید بر دانی  
که موهب از خلو پاک نیست در دانا  
بزم شمع و طربس و که از آب  
هر روز زغان رشته ساز سبب  
ساقی از آب و جوشی و غایت  
رنگش شمع و طربس از آب  
حش و شندی و از که دل را بزم  
شود چون صبح شود و بخت از آب  
ای که دل سوخته و دم زن از دانا  
نفس و شمع کان خوشی را سبب

حش و شندی و از که دل را بزم  
شود چون صبح شود و بخت از آب  
ای که دل سوخته و دم زن از دانا  
نفس و شمع کان خوشی را سبب  
بزم شمع و طربس و که از آب  
هر روز زغان رشته ساز سبب  
ساقی از آب و جوشی و غایت  
رنگش شمع و طربس از آب

میداد که زینا کیست کور و کور  
از غرضی که سست است در دست  
در دل سست که با سست هم آید  
شود چون شکر در دست  
چاره نبود که نوزاد از غفلت  
از که در خوش باشد موسای شیشه  
کوه را سید او چون کشت خاک تیر  
بر تو فال شریف مست است

از غیاش و آستانه دارد و حید  
سافر می کند با پیش اندیشه را  
بر زخم و سبب و سبب و دانا  
ساعت است نهی است خجسته  
کسی که با دیه می شود که حوض  
خود را آب و پای خوشین سبب  
کسی که برده بر و نشیمن از آب  
نفسه و از خود و از زبان خوش  
خیال لعل تو کی میرد درون دلم  
که رنگ را شوان ساخته زلف  
همین دلیل بی نخی جهان نیست  
که دل شکسته شود هر که شود و داد

ز شور عشق و درد و حید بر دانی  
که موهب از خلو پاک نیست در دانا  
بزم شمع و طربس و که از آب  
هر روز زغان رشته ساز سبب  
ساقی از آب و جوشی و غایت  
رنگش شمع و طربس از آب  
حش و شندی و از که دل را بزم  
شود چون صبح شود و بخت از آب  
ای که دل سوخته و دم زن از دانا  
نفس و شمع کان خوشی را سبب

حش و شندی و از که دل را بزم  
شود چون صبح شود و بخت از آب  
ای که دل سوخته و دم زن از دانا  
نفس و شمع کان خوشی را سبب  
بزم شمع و طربس و که از آب  
هر روز زغان رشته ساز سبب  
ساقی از آب و جوشی و غایت  
رنگش شمع و طربس از آب



در عالم خصال خودم در راه دشت  
فراخ را بستان و زمین کرد  
فریاد ای حیدر که در راه دشت  
از کجاست که گوشه نشین کرده مرا

کندری که بشاید ز در کشت ما  
نظری ز روی کشتن سوی شفا  
نه بهار را غم آنی نه غم آنی  
زین کجاست که در دشتی کشت  
نخوشش که ز دور و نا توانی  
چو غبار خاست که در دشتی کشت  
چون او غم آنی که توان شاکر کن  
بخت جان بسیار آن زین کجاست  
بیا خوشی ز می که در دشتی کشت  
کر خوشی زین دشتی کشت

چو حیدر که ز دشتی کشت

چو زور اول که در دشتی کشت

کفای ز راه مستر از دل چون شفا  
سود و شمشیر بر دشتی کشت  
نشاندیم کشتین بر غم و غمی  
اگر سو و اکرم از دشتی کشت  
نیمه که از دشتی کشتی که کرمی  
کودیم و غم و کشت و کرمی  
هر از آن جا که کشتی کشت  
اگر سو و اکرم از دشتی کشت  
هلاک خوشی زین دشتی کشت  
خدا و ابراهیم سازد و کرمی

و حیدر که ز دشتی کشت

دشتی کشت و کرمی کشتی

دشتی کشتی که کرمی کشت  
بر باد و دشتی کشت  
هر کس که کشت سوخته از دشتی کشت  
شد برقی زین دشتی کشت  
هر از دشتی کشت که کرمی کشت  
غش بر دشتی کشت  
تبع و کشت زین دشتی کشت  
نفع و کشت زین دشتی کشت

در وصل حیدر و حیدر دشتی کشت  
کرمی کشت و دشتی کشت

ای روشن از دشتی کشت  
بر آن دشتی کشت  
هر کس که کشت سوخته از دشتی کشت  
در کشتی کشت  
بکشتی کشتی کشتی کشت  
بکشتی کشتی کشتی کشت  
بوی ز دشتی کشت  
از روی دشتی کشت

حیدر که ز دشتی کشت

سود و دشتی کشت

هر کس که کشت سوخته از دشتی کشت  
اقتش کشتی کشت  
دل سوخته از دشتی کشت  
کشتی کشتی کشتی کشت  
چون نور دیده بر دشتی کشت  
چون نور دیده بر دشتی کشت  
بکشتی کشتی کشتی کشت  
بکشتی کشتی کشتی کشت

نار و دشتی کشت

نار و دشتی کشت

دیدی که ز دشتی کشت

ز این دشتی کشت  
بکشتی کشتی کشتی کشت  
کشتی کشتی کشتی کشت  
ز دشتی کشت  
تبر و کشتی کشتی کشت  
دشتی کشتی کشتی کشت  
عزیز دشتی کشت  
عزیز دشتی کشت



ناله بکشد از رخ آن صفای تنها  
 کرد غلبت بکشد از جبهه آستینها  
 عیش بخوابی کج فقر و درویشی  
 بر شد که هر عقد ملک و کشتی  
 اگر بگردم بر کوشش و تر از درو  
 در تر از دیری بستم سوی دنیا  
 دردی بید فردا ببالا برود  
 ز دربان عسکر آید صفای تنها  
 برین کوه دو صد امید است  
 تا دل خود را انبساطی بکشد  
 ز درون من شد آخر شکل  
 نفس شهید زخم دل  
 شد از بس کس او در دگر  
 کجا که مرقم برق حاصل  
 پس از درون ز باها کجا  
 یکای سبزه رویه ارکس  
 چو برگ خشک کف دستم  
 درون جسد او در سبیل  
 و جسد آن به خود اندر کویار  
 اگر آید بر باد ازل  
 برین کس شمع زباز آن کجاست  
 تیغ شربت داده شکم بهای  
 آنکه راه کعبه تسلیم کردند  
 چون موج بر بند کجوه آید  
 با شوق ناله کعبه مرغ ناز  
 بر بال خویش اگر نهند آستینها  
 مرغ رسیده دل بختی دام تو  
 چون کل تمام بال کند آستینها  
 در دل بر کعبه افغان کعبه  
 این کسک لبه ام اعین فخر را  
 برین شمع ز درو و غلبه کعبه  
 دل اسوده باید که کرد دلی کو یا  
 اگر قضی بود با لای خیر کعبه  
 کعبه شمع کعبه شمع و آتشها  
 روی را افروخته و آتشی شد  
 گشتی از کعبه آتشی برین کعبه

ناله از بی سحر جام می خوراده  
 نیندانی بیک کوب زبانی کرک  
 شود و عینک جو کعبه شمع کرد  
 کعبه شمع و در دست حسن چشم  
 و جسد از شمع دل شمع  
 نفس بر خویش ملا کرد از شمع  
 بر آستین کعبه دیده تر  
 قضا کعبه شمع  
 که ارم لا که در باغ عشق خود  
 ز خویش شمع بر او همه شمع  
 توان ز سوز و کم شمع  
 شکسته بلی ناله است در  
 و جسد قوت یار اگر جسد  
 چو کرد داد و دید است  
 چون شد وصل تو مقدر ز شمع  
 بعد ازین با و فراق تو و کعبه  
 با وجود کعبه دیده بخت  
 باغ شمع و آتش  
 تا کجوه و زن نهادی بکعبه  
 حسی بر سراب کعبه  
 دست و کردید دل از داغ خود  
 بر آستین آتشی کعبه  
 ای و جسد از شمع جسد کعبه  
 کل یار آمده وقت بی شمع  
 خست عشق ز بار کعبه  
 کعبه شمع کعبه  
 عاشق از شمع جا و کعبه  
 خضر بایند هر دانه کعبه  
 یار در جبهه کعبه  
 افغان کعبه  
 ز درو جان کعبه  
 کعبه شمع  
 آتشی شمع  
 دیدن و بردن دل قی کعبه  
 ای و جسد از شمع کعبه  
 شمع دیده حیرت زده کعبه



ز نری موم کرد و نم دل جانم خود را  
 اگر بیک ناله سینه  
 دل از خود دکنم و دستم تا پیش رفتی  
 بر دهن ز غم که سیر کرد و دور  
 چو نهی صبح از جانم تو فاید  
 که چون ساقی از دست خود  
 بر آید خون دل چون دوشی کشم  
 بشنم ز غم جانم اگر بر آید خود  
 و حید از دوشین دلم در غمش  
 ز کج چون سردا دادم و ناله خود  
 در ده طلب کنم نه از روی تمنا  
 در کج فاش غم زان از ابر  
 چون جلد دمی تو خود کردم  
 در دیده من جای کند بر قاش  
 چون شکله از شوکتش دل کشی مرا  
 دل بر غمی شد غم من بود دریا  
 در راه غمش قدم نه نشستم  
 شد آن غم زان غم من سر  
 در عرض جان تو کرد و در حید  
 بایر کی کش کند بسته بود  
 تو چون ساقی شوی در دوش جانم  
 که بر نری ز غم غمش در غم من  
 هر جا هست بی کرده می در کج  
 بود در دکان او که در کج  
 توی که از زان فدا کان بر جلد کند  
 بنده ما ز هر سو در غم تو در غم من  
 پای که اگر خود فاش نه غم تو  
 چو یک سینه ان دیدن که کج  
 و حید از غمش کجها کجها  
 که دانسته قد شمع کجستی را  
 خود و کج تو خون دل پاکش را  
 چنانکه دست خود و با غمش  
 صبا غم را میرد و در کج دست  
 بد نظری که غمش کج از غم من  
 بر زان کج که ز دل بکش ی  
 که آب زنده کند این سر از غم من

ز غمش که دوست ناز میرزد  
 قصد مسد که این کرد و با غمش  
 و حید بنده از غمش کج  
 غمش که زان دل کش  
 تا کجانی از غمش دل در کج  
 شرم کرد اندازان کج  
 میشش بد هر که او دل می کرد  
 یکبار از غمش که از غمش کج  
 تا شوی بر شومان غم کج  
 شد چو بی حدت انداز غمش  
 بر چو شیر باد غم من با غمش  
 اگر از غمش قصد است صبح کج  
 کج غمش کج در غمش را در کج  
 و او بر دست توان بر غمش  
 ای و حید از کجست مرده و کج  
 تا ز آب در کجست کج  
 با کرد و نام ز تو در کج  
 بخون چو لاله شد غمش  
 شد کج که کج کج  
 کج غمش کج  
 با و کج که کج غمش  
 در شرح غمش کج  
 هر دو ز لاله رخ او تا ز غمش  
 در باغ حسن چون آب کج  
 خوابان برای خانه و بر ان کج  
 آورد و انداز غمش کج  
 صد غمش بر دست کج  
 کج غمش کج  
 تا آسمان هوای کج  
 بال ز کج غمش کج  
 در دج و کج غمش کج  
 از غمش کج  
 که ز غمش کج  
 از غمش کج  
 کج غمش کج  
 کج غمش کج  
 کج غمش کج

۲



چون قفسه که بر دوش  
در راه تو کیم سر  
دواند عریضه ای  
از شمع شمع و معجزه  
کردی غراب خانه دل  
اکنون غم زده غمی  
شکل که دم خنده کن  
زان رخسار عجب  
شرمند شده و جبار

در چه تو سوز گریه

شود در میان زنده سوز و در غم  
داده اند زنده که در غم  
باده و دانه روی و دست  
در غم آن کشته در میان  
سبزه که پیش تنهای بر کاش  
که نه کشت بر لبه آن شمشیر  
چون در دم از خود کند و در میان  
از کمان سر باده بر و آب  
مقدور و امیر طایفه ای چشم  
هر که کرد و دیدان او ای که  
از خیال تیغ ابرو دست نهاده  
که در آتش شعله شمشیر  
از غم پر و نیکو زخم زده  
باز شد حریف که تمام آن  
روشن از خانه که شمع  
صاحبان چه در آن غم  
میان ز اشوق گل زلفی که کرد  
ان بده و این کف این  
نخست ز در ابر بر زده و آن  
مت خوشتر از هر که  
کو دماغ که کرد و زانکه در میان

چون تیره و بر سن و اکبر

موند شمشاد و عارف از غمی  
و در محراب عجب عجب  
نهان در جان زاده و جان  
که در کافون و جان  
سوال و صل سینه عجب  
کوشیده اجل جواب

جای که دم خنده کن  
خانه پر و دست از من باز  
در دوش رستم و کرب  
زندگی سبک و باده  
از کوه رویان تو از شمشیر  
سبک و کفیه بر سر  
عالم از انگشت تو در خون غم  
ضبط کن این دیده خویش را  
کره شمس الدین تاشان و حید

بسی عاشق سایه دیوار

درد و اندر لب جام می نوش  
روی او در غم شمع شمشیر  
سوز غم بی ادب از ابراطاب  
سبک و باده باده ای نو  
شود در باده و دام زخم  
از می می که در کف این  
لذت از شوق بر دماغش و غم  
خوشتر از هر که شمشیر  
صاف کرد و دل شوریده در غم

بر اندازد و یک جسته و دل

نخستین جبهه بی کاش و غم  
که پیشش بر من باده ای نو  
ز دنیا بی نرود و هر که  
که صفا کند از آب که  
شود چون شمشیر شوق باز  
خیلی چراغ در ای که  
کو از و صل سینه عجب  
که در آن شمع شمشیر

و حید از ویدن خسار جان و کف

خیلی که کف این شمشیر  
بر دست کشتن غمی زانکه  
جواب شکوه شسته بر کف  
مباخته اند و دست و بار  
دل بر زانکه در کف از غم  
کسی که کند باز که در کف



وصال از لطافت پیرنیا کشید  
و عید بوی گلگونش را در کشید

کدشت یاد تو دوش از دل سوخته  
مهر و خورشید بوم و دشت بی  
چو مویی که نشن برده در شش  
براه و صفت ساکن طبع است  
سادان سکون و حشر دل

تمام از عشق پاک است نه از حس  
 زار می داند و عشق می بر سر حس  
 نباشد حسرت روی نوردن کز تو  
 دل چون نهنگی که لبه کوهی است

معشای سینه دارم نه ای نورد  
 اگر عاشق شوی در کوهی زاری کن  
 کاه نه است ام چه کوهی شوم و نرد  
 کوه کوهی که شمع خورشید در آن سینه است

درم و دل گشت هم محراب را      و از نعل و دلو دنگ را  
 عاشق شدن ساقی مشغول گشت      خواهش کشید در بر خود دنگ را  
 چون میل است بر دل ارم و جستم      روانه و حشمت هر یک را  
 فرار از حال رشیدین نایاب      دست تصادفید هر یک را  
 فراق و حشمت عین هم نشاند

سایه بگوشه ای منضم  
تقصیل آفرین شود در حسن خیز  
نشان از غنای ادبی هر کس  
چشم که هم در آبنمای رود کما  
نخس در شک غره و قنار  
کرد آینه آسمان و رقیب شمع  
یاری کجا رسید جو چشم  
دشوار رسیدند جواب سلام  
در کشتی وحدت قوسش نمی کشند

اینست که در این کتاب  
 قوام و تدوین و ترمیم  
 در این کتاب و در این کتاب  
 که چون بال و پر و در این کتاب  
 قوام و تدوین و ترمیم  
 و در این کتاب و در این کتاب

چون که ای کوه سبیل کردی از این  
 یکی از ما دو چشم کردی و این باشد  
 دل ز داغ چشم و محراب  
 بی حرف و سخنم بر من بیا و صبر  
 بپرسم یا کسی کرد و این باشد  
 از نفس زانی عشق تو قصه میگویم  
 نیکبخت جان که کرد و این باشد  
 چاکبای زخم اگر کرد و این باشد  
 در جیب هیچ کس ز دستم شد آخر  
 کز دست و مهر تو محض داغ و این باشد  
 کرد و مهر را بر این داغ و این باشد

از خود می شنود و با خود  
از خود می شنود و با خود





سازگار دینیت با خود نهادن  
ز آنکه در دست باشد از خود نهادن  
خج را در جبهه نهاده نهادن  
چاره شوان کرد از آتش نخل سزانه نهادن  
شک و از گریه کلاه من و جد  
که بود وقت سناج آب دریا خورد  
سخت از یک کل روی تو در دل  
راغ روی چون بر طایفه اندام  
چون کنی تو بر جامش این صید  
تا شود و خاطرش نشانی بجام  
برود و اینست آن که از زینت  
تا زینت نکرده و درش آرام  
صفت این از شکر نکرده  
بست و روی نیت در اندام  
کرد خاک نمیکرد و زگری کرد  
خون خالی بکشد باز از دل کام  
حاشا این شمع که در این راه  
سکند سبوی نقش این نام  
بر دانه زوی تو از سر و جگر  
بش نیت حاجت جگر  
چو اینها را آن که این نیت  
از هر یک بر سر جگر  
که هر از این نیت  
درین دریای بی پایان کران کرد  
را حیدان کران بدلی باشد کرد  
و حید اندیشهای غافلان  
خیال این است و خشی ز سر برد  
و زینت مال و دلو به باشد  
کرد چون نزل زبان کوه باشد  
ساختل شود شوی هم که از سر  
در درون بر ده کل راه باشد  
او چو غمت سسک راه رفته  
حسن کو بهرت ترا از جاده باشد  
وقت آن اهل که باز از سر  
غنی طرب چه هر که باشد

بسی رویه و صاف دانی شکستن  
ار حیات را از چرخ جبین  
با این تن ضعیف که چون می کشم  
سخت در فراق تو روی زمین  
مار از سبک با تو سخن در چنانیت  
پر گشت ناله از نو نقش کبریا  
جانا ترا باری ناز نیت  
شهادت این دل اندکین  
ناید با این دل اندکین بس  
بهوش کرده با ده شوقین  
از این هم شکوه جزوت نکرده  
یاد تو که در شب بجز این مرا  
ماند چنانکه گشتن جدا شود  
دل پیوسته است تو چنین مرا  
کردی تو ترک صید من ارادتم  
یاد تو که در این هر که کن مرا  
بود و غم در رسیدن این شوق  
که در بر و از میریز و شرار زبون  
چو این بستان باغ خلد منهای غم  
همان در زیر آگه از غم شک  
برون از وطن هر که نهایی  
که از دریا به من با هم خوشه  
زیر زور مفضلت زنت و نهاده  
حال است به کس که از این نیت  
نیت و یکس که شکر تو زرد  
در خمار سسک دار که کن بر دیر  
چشمش نشان شکست من دارد  
که از این نیت از غم بریز  
شهرت پیدا داد از ناله و آه  
شکسته بودم سوی تیغ تیر  
چون می بر شراری کفایت  
میزند بر سسک کاف ساغر حیر  
بردی خراب من جی و جلا کی گچ  
با من نرسود و چون کرد این کار





ز دست بوسن می پریم و آتش  
هوا بر کرد چو بکشتن عافان مرا  
شبی که سوخته در محبت شد شمع  
سرو ده پیش تو جیده دهستان مرا  
ز تابانش بچو شمع در کبر  
کنند که بوی ترش افشان مرا  
اوست بخت غبارم ز خاک بجز  
نست به بوی هم جسم جان مرا  
و حیدان دهن و آن میان ترا

کمی بایسته سودن و زمان مرا  
گر چه بر سر دهم و دل کتاب  
نیت زهر سار ابرو خوش خلق  
خمن خاک بود بر تو اوقات مرا  
شد بجز در تو که ز کار دور  
اب کجی او و دوری رها  
با دل من جان شود و امان  
ز اندیشه دخی بر تو اوقات مرا  
بار خرقا کشم که به جام دهم  
نیت ترش ابرو پیش ترا  
مردن اهل دل بود با زبون و دل  
است زار بی خود اوقات مرا  
نیت کجی که دل بر سر کرده  
رنگ نیند بر دگر که کتاب

دو بیت ای صبر و در این  
ناخن شیر بر لب و اوقات مرا  
نیت بچو شمع ز غم و زمان  
از کجی در نیت جوش جان  
خفتن بچو آب که غلظت بکشد  
در زبانی دهستان کار مرا  
ازین که خست عشق و راجه  
اند ز مایه تنی اشدان ما  
از کجی که اشد عشق و کشتان  
باشد بر عشق و کشتان ما  
ماند بکشتن خنجر و غلظت  
خون بهار که بوسن ز غلظت  
با غلظت بچو شمع و خوش  
توید و نیت ببار و کان ما

پرتو دهد چو شمع ز غلظت ای صبر  
از وصف روی زبان دردا

نیکو شمع افرازه خاک مرا  
در نیم صبر می دارم این شمع را  
باش و ایم بر جگر از غلظت و آری  
در دامن بخت کشتن نیت مرا  
کرشی در تو آب نیکو روی ترا  
اشوان چون شیر در تن تاب کرد مرا  
از کجی که اشد بر تو بکشد  
بر تنی بد بنای صبر من ترا  
میتواند نفع دقت را و شد کردن  
است که اندک در این خاک کجی مرا  
روغماند و مدار ابرو ز جگر  
کرد و از دل تنای جوانی مرا  
راست نایب شایسته زبانی  
مکوه و مایه شمع جان و تر مرا  
ناتوان گو تا به کشتن کجی  
نقد هر دم غلظت و خون سید مرا  
فرم خود و اندام سید را  
کشتن و نیت کجی است این مرا  
رنگش نیت کجی که غلظت مرا  
نیت هر که نیت در کجی نیت مرا  
کر ز من شور که سید جان او در شد  
در غلظت نیت کجی که مرا

القای نیت با صاحب دلان  
تیره کجی دور باشد شمع اشد  
عاشقانه محبت مشوقی که کجی  
قرینش شمع اشد کجی شمع  
زاهد از نیت سوزنا که در دامن  
دو و شمع شمع و خوش نیت مرا  
یک از نیت نیت با دیدن کردن  
نقدی از آتش خون نیت مرا  
هر چه حاصل کشته هر کجی  
نیت شمع و شمع اشد شمع  
در تقاطع نیت با صاحب دخی  
نیت نیت و نیت نیت مرا  
بصیرت و باریان نیت و نیت  
و نیت نیت نیت نیت مرا



مطلبی از می را بر کرسی است  
صاحب خودشهای شکست بودگان  
میفرماید که در بیت از رویان  
که است از حق تو من نشین را که است  
هر چه با شفا از امانت از پیش تو  
ز اثر دل شد دیدن مکان

هند چو رشک خزانم و این  
 کند خسته اندر دستهای  
 بوج هر دو کاین صبح  
 عجب بار که بر امهر کرد  
 نمانی شهر نو که بر کشته  
 کرد در کوه رقیان کاو  
 کوه و کوه رقیان کاو

که بخور و دمن این زنده گانی را

که با من افتاد بود آن بخت زار  
باشد بخت خوانده من بطرب اندر  
در قید و دام زلف شاه گداز  
خود تافتی در کمینش شانه را  
در هیچ کس نماند و در سر ای ما  
چون غیر ما ساج و کمرش خانه را  
سبب این میل کس چنانکه ز حال  
ار بود در نظر و سبک زمانه را  
خوان مبارقانی خود و شما کرد  
کی بطرب روی آب نهند شانه را  
ار کار نظره هم کرده اند و اندر  
چون قفسه و آینه کار کار کرد  
غافل شود و سیر زار افق اگر  
جسم ششانی خواب شود و کس  
چست با جاذبه کار از آنکه بکند  
و ندان اره شانه بود و زلفش  
در کا خوش کرده غما که چون کاش  
یادست زور برده زلفش خانه را

بسم الله الرحمن الرحيم

در کمال هم زمان کند که زبان را

خلق را که از این چرخ میگرد  
 منتهی دایره بر این چرخ بود  
 چشمی که در خفا بود که در شمع  
 شمع چون شعله در چشمی بود  
 نیست خورشید تیر میزند در چرخ  
 منتهی دایره در این چرخ بود  
 اگر کسی منتهی بجای شود آید  
 چرخ را که در این چرخ بود

لکه بر آتش خسار تو حیران گردید  
درد چون لاله که شد بدل محرم  
سختی شوم از بهر جان و جان  
کردش که روی تو بود سحر  
خود غایب بود شیشه و صاف دلان  
دیده یار صفا و دیده تر شکر  
است از شیشه و دور از آریا  
رنگ چون سید کز کعبه خجسته  
خشن و راحت رسیدن تو  
چو بالین بری نیست چو بال و پر  
در کفایت بر او طبع در صفت

شعله از گرمی پرده از ببال و بر  
کین است میرا ز عاقل بریده  
ششم که چهره و تنی بر او اندر  
ان طفل نور سیده عاشق بنیده  
نارده می بگویم باز که خوانده  
کتوب بر لب زبان گردیده  
از خار راه دور از زبان کعبه  
پای طبع کعبه و این کشیده  
از زهره و بر تو شمشیر دل کعبه  
هر که نذر سیرمان رسیده  
پای شمشیر بر آن کعبه نفس  
شد در کعبه کعبه رسیده  
دل و دلت بر آن زبان سوز  
از کعبه اده رسته مرغ پرده  
ناجی نبون تو آن که میاید و تو  
بار سیده زلف کعبه آن گردیده  
احوال آن است بشون هر که کرد  
کتوب و کعبه بر درون طبعیده  
عاشق و صبر دست بنده ز تو  
گمشکیت را بر لب رسیده  
تو آن لاله از دم شمشیر و کعبه  
در راه عاشق طبع از جان بریده  
مکتوب نیست امید چون دعا  
کردی خواب این دو غار سیده  
از دل جا دار که باشی ز من مجلس  
چون می کشی طوفان رسیده  
بر جان آن ترمه و پاکش دست  
اهوی نیم بسمل در خون طبعیده

ای که بر آتش خسار تو حیران گردید  
درد چون لاله که شد بدل محرم  
سختی شوم از بهر جان و جان  
کردش که روی تو بود سحر  
خود غایب بود شیشه و صاف دلان  
دیده یار صفا و دیده تر شکر  
است از شیشه و دور از آریا  
رنگ چون سید کز کعبه خجسته  
خشن و راحت رسیدن تو  
چو بالین بری نیست چو بال و پر  
در کفایت بر او طبع در صفت

شعله از گرمی پرده از ببال و بر  
کین است میرا ز عاقل بریده  
ششم که چهره و تنی بر او اندر  
ان طفل نور سیده عاشق بنیده  
نارده می بگویم باز که خوانده  
کتوب بر لب زبان گردیده  
از خار راه دور از زبان کعبه  
پای طبع کعبه و این کشیده  
از زهره و بر تو شمشیر دل کعبه  
هر که نذر سیرمان رسیده  
پای شمشیر بر آن کعبه نفس  
شد در کعبه کعبه رسیده  
دل و دلت بر آن زبان سوز  
از کعبه اده رسته مرغ پرده  
ناجی نبون تو آن که میاید و تو  
بار سیده زلف کعبه آن گردیده  
احوال آن است بشون هر که کرد  
کتوب و کعبه بر درون طبعیده  
عاشق و صبر دست بنده ز تو  
گمشکیت را بر لب رسیده  
تو آن لاله از دم شمشیر و کعبه  
در راه عاشق طبع از جان بریده  
مکتوب نیست امید چون دعا  
کردی خواب این دو غار سیده  
از دل جا دار که باشی ز من مجلس  
چون می کشی طوفان رسیده  
بر جان آن ترمه و پاکش دست  
اهوی نیم بسمل در خون طبعیده



کرم و در مقام انبیا نشیند و با اهل  
زادی و آسینه بر آتش خست و خود  
چون کفن خاند که باشد و در آتش  
بعثت دودست جهان را بخت  
بیز زمین که هر پیش اندک تو در نام  
فنا غم را که ای بخت جان را بر آسود

نقد و کتب عالم بسیار یافت  
کی تو این ب این نفس خمین کار  
از کون و انظار و استخرا  
روی بر یک دارد و کم بار آمد  
کی جهان این بان لال ارداهی  
نیت بر این خمار حسن سدا  
بر داند بر سر زین و زار کشت  
کرده ز شمشیر گلشن شاد  
در دامن دوست و پیال دنیا  
کم حسین ای شمس بر دوش ای بار  
ز آتش دل سهاش اگر دود دم صد  
هر شو است خوردن جامه شاد را

عازر در آتش سوزنده اگر سبزه شود  
مهر با عشق تو از کز شکستنی بی را  
غاز در دوی خود از کز سبزه  
کجاست مندر زو گلگون سبزه بی را  
اشقام دل چون گشته از کز سبزه  
با تو ای کاش بپوشم شب بی را  
آه تو عجب دایه ای چمن افروز  
دیده زنده ان غریبه شده بی را  
کار من زنده ای و در سوا می و شاید  
نیت بشید رنج من شب بی را  
برسد ای کاش و تو بر آتش بهار  
کرده کز رومیت تو بی را  
صحت هر که گشته ز تو و اگر سبزه  
نی کند آتش سوزان نفس بی را  
قوت روح از کز سبزه با نیت  
خود و فضل از کز سبزه بی را  
نشو چشم تو محض زده انداختن  
مست و ام خبر از کز سبزه بی را  
روی تو محض دیده شده  
دیده ام بایست کنون غمی بی را  
دو ریت بیت ز من ای کز سبزه  
عاشقان استیزد ابرو ز غمی بی را  
کنه دوست به دست مرا گزین  
و چه خبر است ز سبزه بی را  
سر میزند و حید از کز سبزه بی را

دیده تا دیده ان لعل غمی را  
بهرش آتش جان غم اندوز  
باید استکان که عشق من جو در  
سوخته جان مرا از کز سبزه بی را  
دیدن من خبر با تو ز عشق  
دیدن با می بود اسبک الو در  
زین دل باز ز روی کردان  
ترست از مهر تو سیه و قصه در  
شد کجایم زین آتش سبزه  
چو کجاست عشق من کجاست غمی در  
هر دین قاطع آتش من و سحر این  
چکامه عشق کجاست کجاست در  
استیست منت که سبزه بی را  
کرده نهان زین لعل بی را

راه دور و کشتن غم را اگر بپوش  
ز آنکجا دست زده ای بی را

ز آن کشتن وی کی دیده ای  
کجاست حیوان زنده کی غم بی را  
باز اهدان شد سبزه ای که سبزه  
از کز سبزه بی را  
در از عاشق میخ و با کز سبزه  
آتش کجاست و کجاست عاشق کجاست  
از کز سبزه بی را  
با جوی و کجاست کجاست کجاست  
کجاست جوی کجاست کجاست بی را  
کرده است بوسی از کز سبزه بی را  
من از کز سبزه بی را

هم بر سبزه دایه از کز سبزه بی را  
نشان از خوش کجاست کجاست بی را  
کجاست کجاست کجاست کجاست بی را  
دیده ای کجاست کجاست کجاست بی را  
دیده ای کجاست کجاست کجاست بی را  
دیده ای کجاست کجاست کجاست بی را  
دیده ای کجاست کجاست کجاست بی را  
دیده ای کجاست کجاست کجاست بی را  
دیده ای کجاست کجاست کجاست بی را  
دیده ای کجاست کجاست کجاست بی را  
دیده ای کجاست کجاست کجاست بی را  
دیده ای کجاست کجاست کجاست بی را

عشق من کجاست کجاست کجاست  
کجاست کجاست کجاست کجاست بی را



هر چون عجبی میفرماید بر سر  
 دل بر نیت فلک چرخین در ره جانان  
 دل از دور بر روی هر کس نشسته  
 بدق و دوری جویش برده افکند  
 ز دنیا چون گذشته و وضع سوار احوال  
 دانش گشت طاهر چون زبان او بگوشد  
 چو آن شخصی که توبه نماند ز کفر و دهر  
 بود افتادگی سیه زده و خواران  
 درین سر راه سر راه محمدان از راهم

فانی که شکر کارین که صورت کند  
 از بر کینه چون شیشه بشکند  
 در کویت بنیو او خوشش شد  
 زیر پیروزش اگر خار و گل بشکند  
 از حبیبان پوسته گیر تو روح  
 همچو دانه فلفل نفس بشکند  
 وین من بار او در خواست شد و کند  
 کی غمشم کرد دور و آشی کند

چون چراغ گرم شب از نظر کزین  
نقش تمام از طغیان شبهای  
بست بند اری دل بی اراد کزین  
چون جگرش شعله غالی بود کزین  
پرسو خوردن زان چو کس جگرمان  
نیکو معلوم هر کس از لعلهای  
برشال شسته بر آب جگرمان  
دست پر داری ز کزین جگرمان

و دیند شعله شمع ای مهرا

کز تو خورشید حال غالی شوی ای

یار ما دیده با این گستان ما را  
دید چشم کزین خوابش بر ما  
دل ما را همچو زخمش حسن ما را  
هر کس شمشیر کزین دست ما را  
دامن سوخته کزین جگرمان  
مشو مثل قبل ز درون ما را  
سجود لب آتش گل همچو داغ  
خط زینت ز درون ما را  
کزین در شش کوی دو گنج  
کشته کزین شیل خوش اهل ما را  
قطره خون فردا ز آب جگرمان  
بست زینت هر چه ای ما را  
تا چون شمع کزین در شمع ما را  
زیر لب اکر خاکی ما را  
بست چون قطره کزین ابر ما را  
دل مخزون کزین دور ما را  
هر کس کزین ز اندن فصل ما را  
حشمتش ز درون ما را  
کزین جگرمان در شمع ما را  
کرده هر کس زان آتش ما را

نقش کزین تو با ما مرده دارد

شور کزین تو با ما مرده دارد

ناعیان کرده اندا حسین  
داغ دل کزین ما را  
دو کس نام کزین ما را  
صاحب نام کزین ما را  
نقش کزین بر شمع کزین  
صید کزین کزین ما را

در نظر ما مرده میمانش  
سوی دگر کزین ما را  
کشته باز تو از نظر کزین  
تا قیامت کزین ما را  
هر کس کزین کزین ما را  
دانش ما را کزین ما را  
تاب زینت کزین ما را  
ایس کزین ما را  
بر تو خورشید شعله کزین ما را  
ساخته کزین ما را

سبک وصل ما و جد زدن شد

تا کزین کزین ما را

مکن بود زخمش از بار زخود  
جهان اکر تو ان کرد سو ز کزین  
مسما و صید ما شعله کزین ما را  
قبول طبع کزین ما را  
ایس کزین دل هر کس کزین ما را  
امنی تواند کزین ما را  
همچون جگرمان ابر زان کزین ما را  
زان آتش کزین ما را  
اورا شکار کزین ما را  
کرد کزین ما را  
باشد دل ما را کزین ما را  
کیمای جگرمان کزین ما را  
تا آتش کزین ما را  
ناید و صید کزین ما را  
کیمای جگرمان کزین ما را

چون زان کزین کزین ما را

چون زان کزین کزین ما را

کفر زلف برده از شمع کزین ما را  
بانت از قیامت کزین ما را  
کرده کزین کزین ما را  
سوی دگر کزین ما را  
زکنت کزین کزین ما را  
جز و بدین صیغه کزین ما را  
انگشت کزین کزین ما را  
ش کزین کزین ما را  
دشمنان کزین کزین ما را  
کی چو کزین کزین ما را



از کلاه شمشیر من او میسازد بی خوش  
 کوه جانم در دریاست آینه صفت  
 شست از لایق دنیا و دلم از عشق تو  
 حال خود پوشیده دارد و هر که بخواهد  
 نیستی که او فریاد دارد و آفاق کان  
 خشم از هر کجی باز برای راستی  
 دیده ام صد ره که رفتند در این  
 جز از شیرازه خود و فرود است  
 فردا سیرت کند و عمارت کرد و ما که شمشیر دریا  
 بجان در وجه ای نمی توانم کرد بود زبان بگوئی لال شمار  
 زبانه فرستاده چه بر جان اگر بپوش من بزی اسب دریا  
 زده بری و گشت نام که بر آید آن که بر باد و در دریا  
 توان صحبت را به علاج رفتی کرد اگر بپوشان پاک که سب  
 خوشا کسی که تمام از ره صانع کرد و شمشیرش خود دار  
 زلفش از آن توان بزرگی کرد دل بر شمشیر ای تمام اعصار  
 کسی بگو که کند با امید و خوش است که نه در زندگانی است  
 قفس خنجر باشد و ای بر جاسیر اگر دیده در روزی است  
 زلور و دید یقین هر که شد اگر در شست نظار چشم مبار  
 دلا قیامی از ناله سکندر امرو ز دماغ که گشت تپان فرودار  
 ز زهر خوشی که با مرگ کشید چشم زخم دنیا لاله چای  
 ز در شمشیر که بر باد است که استین کند و سر که بار

پنهان محسوس را از بون تو چشم گشت شست شود دریا  
 وحید و درخ افکند بر چشم  
 سیه را که در کند دل را  
 گذر از دستان من بپوشان و بر باد آن ده در هر این دل در دانه  
 زندگی را دوری مشق تو در رخ روز در دریا ای انش افکند بر باد  
 زنت از وی سیر از کوه در میان هر که است لایق من این دولت  
 آن که در این کوه دیده در شمس کوه دانه جان خوش شمس جفا را  
 صد که در کوه شمس در جهری و آنگاه که شمس غنچه از دل  
 لاله شمشیر بخور تا که باشد در طرقت شمس و تا باشد باقی شمس  
 سایه کوه و آن در شمس ای شمس شمس از دستان ایام بر و بجا  
 کی دل من سر و آید در شمس است شمس از دستان ایام بر و بجا  
 هشتانی را شمس بکاشی است است با شمس شمس شمس شمس  
 کی تواند شمس و کرد و شمس شمس زاهد از دل جان بر و شمس  
 در از آن که شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
 کیه که اگر شمس و او در و او است شمس شمس شمس شمس شمس  
 فارغانه شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
 نیست با بیکان هر که شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
 بود شمس در هر چه بود شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
 ز شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
 دل شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
 چو شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
 امید و امید و دل شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس

خطر خشم از کیم کاه دوارم  
گرفت سینه خست کس را  
اگرند دم سخی سحر شمع  
ده اندر لود در سحر ای  
در دانه خاندو چون کس  
ز اسطوخودوس در سحر ای  
بچه لعل تو چشمت چقدر  
کمر سیده کوفته ای  
ز بارگاه افغان در میان  
ز درد و دوش کشته ای

فرانکه اول شد نه خیمه  
در کجاست چو کل دادگاه

پر خست عشق خود چون شمر  
فرانکه دوش خست نشان  
در راه اگر چه گم نام برکت  
هرگز رفتی ز دامن بدر  
از دوق سینه سوخته زخور  
جا کرد در وطن شو و چون شمر  
در راه او جوهر است برکت  
خالی شو دل ز عشق شمر  
ماند ز کشته ساعه می  
دارد در دانه خاندو در سحر  
از دلم چه اندر کشته است  
آرد کمر از این سحر  
چون سینه زده کل کوفته  
دایره بود کدورت دل سحر  
در با کشت شمر نو در کوفته  
حون قطره قطره کجاست شمر  
هرگز نه است ز سر ما کشت  
از هر زمان فاندو و خطر

از من نشان و حیدر خاندو

چون میرود هوا ای دل سرید

یک دونه است آنک دونه  
مرغ برنده است کشته  
چون نوزدیده هرگز شمر  
شست که جایت ای  
باری سیده جان کشته  
جام کشته است آه کشته

رو فزاید شد و کان غازی  
دست کشیده داشت خنده  
صاحب شد و باران شمع  
شد زب زدم مردم کشته  
بر زدن کشت کرد است خاندو  
شخص جیب دار کشته  
با این کمر دارد و بند چو خاندو  
سر سار و ارشدم کشته  
خواهد نمود جان بر خون با دلیر  
با نور دیده شین ای نور دیده

همچون حیدر ای کل کوفته  
در خاطر نماند خسته

بر لود و کدی سینه  
قتل زنی چون استین  
بر کجای دیده و ز دیده  
نماند چو راجی خوش چین  
ز جیب لود و سینه کوفته  
در ایست بر کشته  
ز جان دل چه حاصل کوفته  
کشتن کشته کشته  
یک سوی میان کشت او  
در کوفته نماند این سحر  
فشانم جان بران کشته  
چون سینه را و کشته کشته  
کجای لود و طوفان کشته  
هزار ویدی ای کوفته  
بر خور و کشته کشته  
باب زنده کشته کشته  
نشان از جوش کشته کشته  
نماند خسته کشته

نماند انم و حیدر از من چهار

دلی کشته است با من خسته

دل نگردید و کوفته کشته  
نماند انم کجاست کشته  
کجای نماند و کشته کشته  
نماند کشته کشته  
حیدر ضحک کشته کشته  
بای توانی نام من کشته کشته



ز خاک از زمین بخار و سحر و جادوی  
 دل را در آینه جسم نفیست  
 و آن مایه مرغ و فکر و اندیشه  
 سبب بقا ندارد بر این خول ازل  
 مرا ممکن نباشد که از تو گویم  
 چه کنم مثل تو در این عالم  
 چه کنم که در این عالم زیاده  
 در این جهان که در این عالم  
 در این جهان که در این عالم

حال میں اردو شاعری کی تاریخ  
 کی شے نہ کر سکتا ہوں  
 لیکن خیال خط و انظر میں  
 چشم آریہ سے آدم احمد کی شاعری  
 صورت اگر طبع کے واحد زبان  
 شمع و حید و انقباض جو حسن و غم  
 لکھو زندہ گشت شاعریت میں





دوام گشت نشد هر بیت دغی  
بریت سبک که بربان میکند

نشد بر کمالی کل از پیش نهال  
خوبان رجو تو بر بند کت را

فغش ق در چو آن گشت برین  
چو زوری که گشتند از کج کفها

که گشود شو در کار بسته  
تا رلف تو ز دل گشته

غاشش بیکر و خیال افغان در

ز آنکه در افغانه توان کرد بهمان روز

دو چنگار حیات بپوشش از  
موی که بر سر تویش آن بر انداخت

این غارهای خندان که دیده  
گیگشت های بیکر و آن بر انداخت

جان حیدر انجو و قدرش تو

بر کار آن برای تو از آن بر انداخت

ولی که بر زلف از پیش حیدر است  
ازین جو که او را در دنیا توین حیدر است

چشمم در دیکه از پیش نهان دوا  
برای و خور ز غش به انداخت

بر از حیرت عشق جویشگر جو  
کاب خور من افزون شد

هر از بار که بر گشت باز شد  
که برشته کار و آن کوش گرا

مذوق صفت خوش گشت بانش می  
کمی که پیش از گرا گرا گرا

رسمان به بر گرا گرا گرا  
که حیدر را گرا گرا گرا

و حیدر در دست که حیدر خود

کمی که گشتد ای تو که در گرا

دل صبح و پیش رو و خوش خاطر  
نخستین نظر و دوبار خاطر است

که کل حال و بدن بکسب شود  
چو است هر که بر سر خوش خاطر است

ای از زور و دگر و آن کمر  
رو اساز را از راه خاطر است

قاصد خوشش که گشتون سک  
از روی که ماک تو چون ابر خاطر است

از یاد خوشش توخ تر است

از وصف او زبان و دل و دگر خاطر است

عاشق از دل بکی تو که ای بخت  
رو که گشت کن می گرا بی بخت

سپید است که ز غرق نشد بر  
هر که با تو خوش لفظ خاطر است

از ده ابر بکس بی چشم رست  
نست بر صحرای کیمایی بخت

ابن ربات تو که چون منوج بر آبی سوز

خطروں کا سودا و سودی

هم بخانه دیدن دامن تو می خیزد

سبوحی زلخو طان لرا قتم کرد و داد را

دگر چگونه تو افتاده ای کجا رگدست

عرفی چون اسکندر  
خون اگر شد دل مل چستان در

من چون شود این شکسته

است این شهر از مروج کربلا  
چوستان و احوال از شمع

از کبریاست از ماهی که است  
هر کی اندر او می شود



شکسته ای را که در منزل مقبوره  
 هر که شد شمع دار و زلمت بکشد  
 نیست کسی که گواهد از نورش  
 چون عاقل بنیاد در دل بخواند  
 خوشدل هم بر روزی زانکه چون  
 بر آواصال من بر سر سیاه  
 نیست فانی که بنده از چشمش

حال او چون شمع ششم  
 رشته شمع هر جا که در کبریا  
 در خانه نه بسته تا نورش  
 کرانه را که کشاید زنده  
 از رخسارش سرشام هم دور  
 از شب که از لطف سیاه  
 دور از آن زده کجا کوکب و ماه

منظور ما یوسف است ای نبی  
 در موج خروشانک ببرد چراغ عشق  
 بر شریکی که ساقست در نهان  
 چون از روی دیدن روشک کفایت  
 نو چراغ بر لعل تو درید که سر د  
 بعد از خیال چشم تو چون عید تو  
 ای کونکس که ز شمس بر صبی  
 عید آتش که برق درخشد و بحد  
 گاهی برست و گاه بر فراغ عشق  
 هرگز خفته باین دانه چراغ  
 از بهر ت ای وحید دل یار اگر

در او و حیدر بن علی بن  
 هارون و کی و شمس شایسته  
 خرمنداری و در غرض این است دست کوتاه نهادن که

بهر دستن ز اید کسین  
 چون تو تو که دباوشن که درون  
 شکرتن کسین که چون کوان  
 تا بجای کسین کسین بیت  
 دست از اول جان ارا درم  
 چون مراد از من نر خا و آب  
 کسین کسین که چون کسین  
 و در نه کسین که در ارا درم  
 خشم کسین که در اندن یا در  
 را خشم را خشی که از اول کسین  
 ارا درم که چون کسین که در  
 نام با هر چه یارب بند و کسین  
 باز عرت کسین که در  
 تا بیت کسین که در  
 کسین که در کسین که در  
 چو کسین که در کسین که در  
 چو کسین که در کسین که در  
 بد ارا درم که در کسین که در  
 بافتاب کسین که در کسین که در  
 رسد ارا درم که در کسین که در  
 خیال کسین که در کسین که در  
 بر باره دردی و زکالی  
 راه سخن بند و زکالی  
 بروی تو در دیده من خورشید  
 شوان در این خانه خالی  
 باوشن که در دانه خورشید  
 بر باره این عشق خالی  
 و در این کسین که در کسین که در  
 چون صبر کسین که در کسین که در  
 به دست و صبر کسین که در  
 دل خورشید که در کسین که در  
 دل خورشید که در کسین که در  
 نو و صبر کسین که در کسین که در  
 خد کسین که در کسین که در

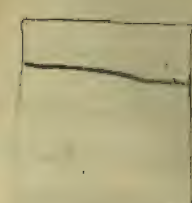
بهر دستن ز اید کسین  
 چون تو تو که دباوشن که درون  
 شکرتن کسین که چون کوان  
 تا بجای کسین کسین بیت  
 دست از اول جان ارا درم  
 چون مراد از من نر خا و آب  
 کسین کسین که چون کسین  
 و در نه کسین که در ارا درم  
 خشم کسین که در اندن یا در  
 را خشم را خشی که از اول کسین  
 ارا درم که چون کسین که در  
 نام با هر چه یارب بند و کسین  
 باز عرت کسین که در  
 تا بیت کسین که در  
 کسین که در کسین که در  
 چو کسین که در کسین که در  
 چو کسین که در کسین که در  
 بد ارا درم که در کسین که در  
 بافتاب کسین که در کسین که در  
 رسد ارا درم که در کسین که در  
 خیال کسین که در کسین که در  
 بر باره دردی و زکالی  
 راه سخن بند و زکالی  
 بروی تو در دیده من خورشید  
 شوان در این خانه خالی  
 باوشن که در دانه خورشید  
 بر باره این عشق خالی  
 و در این کسین که در کسین که در  
 چون صبر کسین که در کسین که در  
 به دست و صبر کسین که در  
 دل خورشید که در کسین که در  
 دل خورشید که در کسین که در  
 نو و صبر کسین که در کسین که در  
 خد کسین که در کسین که در





کرت نمی میکند چون می کشند  
 آنچه در چشم تو باشد در حاشی  
 حال تو به نظر دل درون من  
 هر که ادا است تو جوی می چون  
 نیست محتاج من که در کمال  
 میکند دوست در آغوش نایب  
 سبزه در پیش پای تو دین

تو در بر این من مار در دست  
 که می کشی چشم من  
 ای که سودا غنیمت برده است  
 تو دم زده در سوختن عاشق  
 شد از دل صبح که این صبح  
 غریب من از آن لب بندم  
 و این دل جروح که بر بند نهادیم  
 باید بشمار از لب کزین  
 بر جانت تمنای تو ام در حال  
 چون که کشی بر پرده کشیدن تو  
 اورده خیال تو بر باد دلم  
 اسد زلف از من زبانت کرد  
 صحن تو می شود درستی بری  
 پیش چنان که پسندیده و جنت



حکایت  
 حکایت  
 حکایت

حکایت



نخت و در سبای فانی چون بن  
 یار اندر اسب بهارهای انقلاب  
 چون که در جی بود از شب و ادب  
 که در دل ان شند زده از شرب  
 از خماسی تو ایام سر و دانه چنین  
 که در شش خماسی ز نفس من بپای  
 مشهور چون نهان سار که باو  
 بنیاد از دل من بگو خوش است

ای که گفتی را در خود حکام در حق کعبه  
 از رسم آن خندیدن بجای کل  
 نیست جری کان مانند کاشیده  
 بدو و از این سخن اگر خوشتر است  
 نیست کس را در روز بادی ملامت  
 شیوه رفتار بی تابان ملامت

سحر در دایره چون نشسته بر چرخ  
 حال او هست دل کمر خنجر  
 زهر که در درازج غنچه شکفت  
 کز سر برین بادشده شکفت  
 هست آبروش کل ای که در خون  
 سنگ را خنجره بر خنجر  
 راز و راهی که روی چرا حجب

یاد اگر اندر روی کل خرد شود شنب

[illegible]

خوش بود چه خوش شد زود  
 کاسه خوان دل خوشی زد  
 موی سوزن شویست از میدان  
 مستی تو چو دیت از حلال شود  
 روی بتور کبر کنش فی دجوا  
 ای سبزه که چون کزین فی دجوا  
 دره او که اندر دجوا می دجوا  
 شو خزان دل سبزه قشلی فی دجوا  
 از دجوا که در دجوا

ان عالم شو که در افراسیاب زب  
باز اول که هر که داند جان بجزید  
که از اژدها در شش در شش کشند  
و چون خاقان خود در افراسیاب  
غیبت شیرین بدین رخ فرمود که اگر  
انسان بوند ان تیر که اسیر زب  
داند اژدها در صحرا جانور زب  
هر که را بای میسر داند عالم غیبی  
نقد خود را در ان کس که از در زب  
هر که باشد در قفس زب در باغ  
و چون غیبت ان بایر داند  
که گذارد و دومین زب زب  
از ده دهن شد و اول را در

سرخ چو لاله در لاله در آید  
تا به آخر دم خدایت خدایت  
تا خوشی و دلجوئی می شود  
خوش هوا و صفا و بی غش و غش  
ای که بهشت را بهشت تو است  
هر جای که گوید مسجد که خود اند  
در کنگره شود و کعبه که درین  
چون جنت است در هر کجای که

نورنگ و نوازی مطرب و مطرب  
بنا افشاری بهر دوزخ داران  
شمار می ده بقیل عید را  
میش این تابستان  
شمار فصل بهر جی می ده  
هر کی مرغ دلی را در درختون  
چهار تو بهشت کاوی می کنی  
برساند خان و مان ز بهر آهونی  
و آتش درخت سال ز بهر شیمی  
تا گشت شیش ن جان جی  
تا غبار غم و دل را که نمی  
را که خیزد در از جانی که می  
در جهان جز در خور را که می  
شد بی کوه دل به دار کشت  
کر سواد ابدان روشن و نور  
به سطر می موج سحر می  
قدر می رسد اندر غبار می  
دید هر با تو اندر وی نیت

رو بهر که وصل آن بهر کوشش  
است کینه در گشت بهر شیمی  
رفته بود از ناز گردون شیدا  
بود نهان چون بری از دیده  
با چنین شوخی و بازی نمی اندیزم  
در خفا می ناز بود از نیت  
هر جای داغ بر اندام در بر مطرب  
نیو دار در خالی بود ن جان جی  
دست دایم در پس پرده کرم  
چون بسکینه از بهر غیب می  
داشت می بسکینک هر چند می  
وز بهر می صاف بین بود شیمی  
از بهر می صفت چون نیت می  
چون جانی پس که در بر می  
بود بهر می که می می  
سکینه در در دام و جد از صفت  
صندل مرغی بدست آورد دای  
گشت از ششم من لعل جی  
آتش کشت روشن زین نور

با تو بر ای کجای که در این بهشت  
فاغی از طاق و داند بر و ن  
که شد بند ز بان که کشتن  
نارنگ و نوازی مطرب  
سکندر که در دوزخ داران  
میش این تابستان  
کی تواند بستان شد راه ساکن  
موج می آید و ناکشش در آب  
تا خنجر از کرب ز بهر جان  
ز آنکه بود در این صحنه می  
بهره از شندلان و ام سکر جان  
غله سکر تر کسار از این در آب  
در دایم رایت خواب از راه عالم  
آفتاب بر خورشیدم از غرض در آب  
تا ز غار اگر چه بهر دوش  
با کی که می می می می  
در این جهان ناسر بهر شیمی

حاصل باران نمیدارد ز باران  
پا بهر کشت که کشته باشد  
دور تر از شیراره باشد چون  
را بر دی جوش که نیت لباس  
تا که با شیمی این لبات  
و غایت شیت بر نام گردون  
کر از او که کوس از بهر شیمی  
سرخ از نیت ز بهر صحنه که  
زندگی مار از این نیت  
کرد خود را که نیت خدا داد  
خانه کوی روز در دوزخ  
از بهر خیزد و شمن مراد هر آب  
باغ را می کند تا راج در راه  
کر بر کوی کند لغت من شیمی  
صورت عالم شود چون خانه  
هر می یک ششم من نیت  
کر از جان غم و کفر لغت  
خاطر بهر دایم که کرم  
در نیت کشت نور آب  
در جی جان من زین لعل جی  
هر از غم و بهر غم از آب



نرسد که در سر بر زار زوی سرش  
 کشته بود چشمتدم ز شکری شراب  
 چنان که گشته ام از می که او خود  
 یکسره ز لبش بر روی شراب  
 لبش که گشت خاکش برین  
 که بقدارین بندر و در گدای شراب  
 عجب نشد اگر نشسته باب شود  
 نماز و گفت شرعش بر روی شراب  
 چه صحتی که کلاس را بستین  
 بود جالار زدن سر که وی شراب  
 نیا و حید که با بکس نشد  
 یکت خوی تو ای سیه دوجی  
 در صاجیل بیان بر دم شراب  
 قطره چون کرد که کهرت در شراب  
 ست کرد و هر که بود شش کای  
 نیت که کداری کجای غایت  
 رشتن آتش شد که از غایت  
 راهی با بدی چون میشو و لعل  
 نیت رشتن علی را از غایت  
 چون سرخاری که ره دور شود  
 ره دور اوده و غنی فغان در دهن  
 هر کس غنچه را انیت و سینه  
 ناک از زار جشتم با شد  
 جام از شش سران چرا باشد  
 رشتی حال را از زار کی پوشید  
 جوی نامور از سر است با شد  
 از فغان خوشی ام و دمه ام کرد  
 چون جباب این لاف است از سر  
 ساکت از نر که عاشقش کلا غنچه  
 س غول ام از شو و نم باشد  
 ای وحید از نر لب کن یکبار  
 سینه از زار شش با شد  
 خوان ریا که در جلف غنچه  
 در بر دم و صلی ای ز خدا چه خوب  
 در کام شیر چو زبان خفا ام  
 چون نیت این جای تو ای چو

هر که تو بدین بر پشت قدم  
 نیزی که از خواب افت کرد  
 مویت بخت شده در کمر گشت  
 دور است نزل تو دلا بهر خوب  
 روز و شب تو جلف غنچه  
 در دهن و غنچه سر این قدر خوب  
 تحت سر زده که گشته اند  
 شوخی سر تو در سب خطره خوب  
 هر چه غنچه که خوانی بکند  
 انبساطی تو در کفن اسباب  
 گدگرم است از دوری تو  
 که از کس بچو کس که نیت شراب  
 خود غایت که غازی است تو کند  
 ناک در خنده نمانت بعد شراب  
 حرف صد شو بهت از ام جد  
 نشسته بر این کس که در شراب  
 که است شمع را میند آفتاب  
 در شش کس که بر دوش است  
 یکی که تو بدار ز دامن کجاست  
 با جوش و غنچه است آفتاب  
 در کدشت در دوشش نصیب  
 داری کمان اسکی نمی میند آفتاب  
 کمانی بر بر در کمر حسن تو  
 پوشیده بهر کس که می میند آفتاب  
 بر ز ساقها که تو زنده ایم  
 عالم شود سیاه چو شند آفتاب  
 زار شش تو دارم ای کس  
 تو و چو تو که بوسه زاری  
 در بر دهن شد از شراب بر نیت  
 کشته نمان ز غنچه نیت شراب  
 نیا و حید است بر نیت کلام  
 جباب که کس به نیت شراب  
 خرابه و عاشق رشت نیا دی  
 خود در خنده و شش صد رستا  
 وحید که شد مضطرب غنچه  
 ز دور کس که نیت است رستا





بقا شد که گشتن عشقش بکشد  
 بر لبای جوهر چشمه حیوان محب  
 ایش طریقی بر تو دلداری کند  
 فوشت غمزدگر تر جان محب  
 دوقی شمع دلان شمعیکه شمع  
 تار پستان فتوی لبش محب  
 کل این با کجی کبریا که عجز شد  
 بخوار در ریاض دلستان محب  
 ای صید از دل سودا زده ارجم  
 رسم سودا کی از خون شهیدان  
 بنیاد زوری احباب  
 و سخنان در شمع بویج بر لب  
 کل نمیدانست از شرم  
 اندر غمزدگر گشت لب  
 رنگ پست چشم محروم  
 کرد سستی درون زلف غریب  
 چرخ از سستی دل  
 توان شدن زلف غریب  
 بر سر هر زان و حجب  
 نفس با جوهر بویج  
 پستان که گشت چشمش نامرغ  
 باشد ملک دل در از غریب  
 آنکه که غمزدگر گشت چشمش  
 چون در شمع بویج با غریب  
 خواهی ز نامه را امده دل کار  
 ایش طریقی با شرم غریب  
 دوقی وطن بیایه شمع لبر دریا  
 بود و کوی لاد در غم غریب  
 یارب تو ای وحید از هر کج  
 در پستان عشق تو شو و غم غریب  
 روشنی با لبی شده در از نهان  
 محمد و شکوه که زبان آب  
 پوشید دست عجب که کرد از لب  
 ایش طریقی با شرم غریب  
 بود و غمزدگر گشت چشمش  
 چون در شمع بویج با غریب

مکی ز بهر راه روان چون گشت  
 چرخ در دوزخ گشت و دل آب  
 نایب دست چمن تو از حیا  
 از سوخ در که از تو به استخوان آب  
 عاشق غریب است بر جاده و جید  
 مانند ماهی که بود در میان آب  
 بنیاد زوری احباب  
 و سخنان در شمع بویج بر لب  
 کل نمیدانست از شرم  
 اندر غمزدگر گشت لب  
 رنگ پست چشم محروم  
 کرد سستی درون زلف غریب  
 چرخ از سستی دل  
 توان شدن زلف غریب  
 بر سر هر زان و حجب  
 نفس با جوهر بویج  
 پستان که گشت چشمش نامرغ  
 باشد ملک دل در از غریب  
 آنکه که غمزدگر گشت چشمش  
 چون در شمع بویج با غریب  
 خواهی ز نامه را امده دل کار  
 ایش طریقی با شرم غریب  
 دوقی وطن بیایه شمع لبر دریا  
 بود و کوی لاد در غم غریب  
 یارب تو ای وحید از هر کج  
 در پستان عشق تو شو و غم غریب  
 روشنی با لبی شده در از نهان  
 محمد و شکوه که زبان آب  
 پوشید دست عجب که کرد از لب  
 ایش طریقی با شرم غریب  
 بود و غمزدگر گشت چشمش  
 چون در شمع بویج با غریب

بج کس فی تبت از خیرین  
بر کوه و سایر باغین همای  
شرم و در آید و در آید  
فاکر از خدایش بخت  
ایقدر با چو دی از آید  
درستی رود و افروشد  
کی در دست حاسد با  
ستی با و بیخو اهی  
کوه ای میانه  
دین عارض کلون  
با درشتان  
هرگز از در دل  
ابر در کین  
حکم کار دست  
عکس با کوه  
بر داشت  
کوه با عشق  
رغم سارخ  
تشتاب  
کسب  
در زیر  
کستی

در دم عزت درشت  
است در از فعل  
میشود و اندک  
خافند از قضا  
خدا هم خورشید  
با و هر قدر  
رواق و برادر  
تبع طعن  
خاندان  
بست چون  
در چشم  
دل فک  
شکست  
در شکست  
از شکست  
در شکست  
بار است  
ای صبح  
بود که  
نفس کوه  
بر وید  
مجموع



دل را در حید از رخسار کاشد  
اگر آید کند از سینه بجزد خدایا

کرمی بی سببی از چشم صبر  
که بر چو دارد او تو چون دود  
رفت از لب نمرود شیر خاکی شود  
مکش بری کند من از زلف  
از غریبی ای در آسینه رضا تو  
می نماید خیره چشمهای نور آفتاب  
ای که با شمع حلال لاله خیزد  
میر کن چند اکبر بار از چهره بر کوفت  
چو تابان از آتش ابروی خد  
ز سبهای شمع بی از سوسن آید

دیر از جهان که پیشی بود بر لب  
اندم شود قسمم که چون کل شود  
تا لای کسی که فنا و از اطمینان  
اری خورشید سس کند قطره و درجا  
در بزم کوخان که چو کند سکه ل  
هر غ که میزیم بیا میشود جواب  
توان رفیق همه خود بود و مردم  
چان براده من تو چون بود میرا  
در کشش عشق از سس کون او چه

بهر دو ز شمع شکر خنی غناب

رو در پیش و شهابی بد آفتاب  
همچو شمع شاد و شور و خوشنود  
همه را که بر باد است همچون باد  
لش بر تو چو کشی ماند در باد  
بر جنت در میان آتش دور کند  
کرنا شد رنگ آن را که در باد  
رشته ای چشیم بر عاشق کانت  
چون شد بر کرم رفیق ماند در باد

باید از آتش و با بی نیست از جلد

هر که در راه و صافش باشد

از کف هم چنان بود در بر  
چو بپوشیدن ز رویش تصویر

هر که از لبش شمع شست و با ام  
سبک که هر کند شمع در زلف  
برده فافوس چون شمع چمن است  
همچو از حسن چنان نیست در زلف  
کی شود در غمت و کوسن همان نور  
کوت از حسن تو باشد دست بر زلف

همچو گل کز دل انداخته و حید

شوق خشن چنانست در زلف

اگر ببرد دست از جهان هر سینه بیا  
از دامن زبان کز شوی بند حباب  
انقدر رگشسته تدبیر بود آن هر پست  
چون هوا کند ماند شمع در سینه بیا  
در غمی اندک شمع تمام آن کس  
زنده ام از ابروی خونی ماند حباب  
ای که دل از شمع چشمت بر بربا  
کینش و آید شود از چو سوز حباب  
بچه از شمع نازک دلاان آید  
دایما نهان بود از دید زلف حباب  
از که نام چون از چشم حیران خودم  
هست دایم بر دای چشمت بر زلف

در سراج آب جوان وصال او حید

کشته ام ماند چشم از زرد حید

موج از سس که کشی شود و نور  
ای که در کف شمع آتش خورشید  
نور که کشی در کف سس که شود  
کو به باغی تا شد اما اندر در جواب  
اگر یکبار برده اهل در و احوال  
آتش که با عاشق باو آید آن الکس  
سید ای که کرد و باو از غیب چنان  
شمع شمع کانت او اندی تا میریم

فانی می هیچ که اندک از شمع نماند

تا بکشد و حید بنوا و در کف

از کل بد چون بر اندازی بک  
کل ز شمع که بد چون بیا  
که بپند ماه رخسار را  
بر باید از خجالت آفتاب

مستحق کمال کاروان خطا  
 ویدان خواهد بود و غرض  
 ویدان و در آن حسرت تو  
 مستحقان چون سواران  
 کی از آن که برین خوش  
 باشد از من تیر بر من  
 انش و درم بدل از با تو  
 در دخت پیر از خایم  
 حال من جوانان از دل  
 رکنی همن بنداری گفت

[illegible]

کند چون دست طمع از این  
گردد ایندی یا نخواهد کرد و نیاز از این

و اما در سبب دودخان در گرفت  
 اینست در اقول نظر از سبب است  
 و فریاد می کند که منزلت خود را  
 سبب روانی که از نفسش می آید  
 و اما که در آنکه در سبب گرفت کام  
 بر بی شدن سودا یعنی سبب است

فریاد می کند که ز منزل کدو سیند  
اب روان که افتش از کدو سیند  
ناگه دم نهاده که رو ب گرفت کام  
بر بی شدن اسوار عجبی جای گویت

ناگاهم ندانم که رسوا گرفت گاهم  
برنی شدن سواد معنی پاکست

چنانچه که در وقت  
 از پیش از آنکه در وقت  
 هر چند که در وقت  
 هر دو نیمه در وقت

هر دو کس که در این دنیا  
 کردند کار نیک و خیر است  
 شکر آن که دهنان سر خواند  
 خلق کوئی که بشود جری کجاست  
 هر که خوشی بخند از دست باریکست  
 هم که بدشوقی تو ز بند آید  
 ای واحد نفس دل ساز گشت

شش ارباب بصیرت کجایند  
 صبح چو شد آمد از کوهستان  
 آسمان از زبان کفر و کجاست  
 برادر از سخن سازان  
 پست از زبان سخن باز  
 چون پستان بود و خورشید  
 کافران از نصیحتان  
 هر چه بود و غیر از سبزه  
 ای خدایان و انبیا  
 اینها را از کوهستان

تأخر اندر اسو و در سو و القدر راندا

کسی که خبره می زند از کثرت  
 و شام تخم نعلبان از کثرت  
 بزم مست بر که انداختی  
 بام خرانگ از کثرت  
 ای که نوردید به میان سینه  
 از در به ما که گذار سرت  
 بزم شبنم رخ بزم چو ک  
 بر جوش شوق تو را بزم چو ک

بهرت منع بکند از انکافی  
ای که نوز وید و جانیشو  
بگرشمن رخ برت چون

بازم خوار ملک از دست  
از در جاده تا کن گذار سحر است  
بر و در حشمت تو در بال پرست

بجز تم نشین رخ یارست چون آ

ہر کم نہیں رخ یارست چون پروا چشم عشق تدار بال بہت



باز آید که کند خاتم حید

سر تاجی و دست که کرد کز

هر دل با دان بیکه ز خاتم حید  
ز آن شود هر زبان بیکه ز خاتم حید  
اسودد چشم بکر خاتم حید  
هر قطره ز دام فرشته خاتم حید  
هر که بگراند بیکه خاتم حید  
دوغ و دم خاتم حید  
ست از شراب حسن خودی بی  
بسته را بست که خاتم حید  
چون من شود اول خود خاتم حید  
این دل را بدام خاتم حید

چو دامن از بی کس با خاتم حید  
نهال طالع شاق خاتم حید  
رشته دل شیرین خاتم حید  
کوز خاتم حید  
کشد خاتم حید  
چو خاتم حید  
ز ناله دارد خاتم حید  
صدای خاتم حید  
ز خاتم حید  
خوشا کسی که بداد خاتم حید

باز من هر چند که خاتم حید  
کسی که خاتم حید  
شست خاتم حید  
رخ ناموری که خاتم حید  
خاک اگر که در دل خاتم حید  
چون خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
باز من هر چند که خاتم حید  
کسی که خاتم حید  
شست خاتم حید  
رخ ناموری که خاتم حید  
خاک اگر که در دل خاتم حید  
چون خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
باز من هر چند که خاتم حید  
کسی که خاتم حید  
شست خاتم حید  
رخ ناموری که خاتم حید  
خاک اگر که در دل خاتم حید  
چون خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید

باز آید که کند خاتم حید

سر تاجی و دست که کرد کز

هر دل با دان بیکه ز خاتم حید  
ز آن شود هر زبان بیکه ز خاتم حید  
اسودد چشم بکر خاتم حید  
هر قطره ز دام فرشته خاتم حید  
هر که بگراند بیکه خاتم حید  
دوغ و دم خاتم حید  
ست از شراب حسن خودی بی  
بسته را بست که خاتم حید  
چون من شود اول خود خاتم حید  
این دل را بدام خاتم حید

چو دامن از بی کس با خاتم حید  
نهال طالع شاق خاتم حید  
رشته دل شیرین خاتم حید  
کوز خاتم حید  
کشد خاتم حید  
چو خاتم حید  
ز ناله دارد خاتم حید  
صدای خاتم حید  
ز خاتم حید  
خوشا کسی که بداد خاتم حید

باز من هر چند که خاتم حید  
کسی که خاتم حید  
شست خاتم حید  
رخ ناموری که خاتم حید  
خاک اگر که در دل خاتم حید  
چون خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
باز من هر چند که خاتم حید  
کسی که خاتم حید  
شست خاتم حید  
رخ ناموری که خاتم حید  
خاک اگر که در دل خاتم حید  
چون خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
باز من هر چند که خاتم حید  
کسی که خاتم حید  
شست خاتم حید  
رخ ناموری که خاتم حید  
خاک اگر که در دل خاتم حید  
چون خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید  
از خاتم حید

زلفش در آغوش نهال بوندی  
 چوین که درین هر صوفی ناله دارد  
 همین قدر ز دل آتش خبر دارم  
 حصار و دیوار از بخت و سیرت  
 ز آتش بخت کی تمام میگردد  
 کور باطله ضعیف سست است  
 دلم و دینه عدالت از سرم فرج  
 بجای خطه ازین ابر بکلی برود  
 کجاست چو پدیدن بر لب غریز  
 نیافت کام امید صفا و تفری  
 سفر زوایس آن کرم که میداد  
 حساب و ارجی از این سیام  
 چو بوی گل روم از خوش بخت  
 ز خون شانی چشم دیدارم  
 که پاک نیست اگر دامن بیابان  
 کافر است آن چو فادین را چوین  
 هر که از کعبه در جبهه اندازد  
 تیغ آتش در میان سبک باشد  
 خنجر از زهر دست انگیزد  
 یاد بیکار است در کشتن سر اسیر  
 رشتگی بی غله هرگز در دهان  
 زلفش در آغوش نهال بوندی  
 چوین که درین هر صوفی ناله دارد  
 همین قدر ز دل آتش خبر دارم  
 حصار و دیوار از بخت و سیرت  
 ز آتش بخت کی تمام میگردد  
 کور باطله ضعیف سست است  
 دلم و دینه عدالت از سرم فرج  
 بجای خطه ازین ابر بکلی برود  
 کجاست چو پدیدن بر لب غریز  
 نیافت کام امید صفا و تفری  
 سفر زوایس آن کرم که میداد  
 حساب و ارجی از این سیام  
 چو بوی گل روم از خوش بخت  
 ز خون شانی چشم دیدارم  
 که پاک نیست اگر دامن بیابان  
 کافر است آن چو فادین را چوین  
 هر که از کعبه در جبهه اندازد  
 تیغ آتش در میان سبک باشد  
 خنجر از زهر دست انگیزد  
 یاد بیکار است در کشتن سر اسیر  
 رشتگی بی غله هرگز در دهان



دیده ام شوق را در دلم و صد  
 ریشانی چون در آتش چشم  
 کل جبهه بخت از سرم بر بکشت  
 سر زده شوق و آتش  
 قوت روح عاشقان بختی که بکشد  
 در زمان دور و دور  
 همچو آن که هر که اندازد در آتش  
 در جهان قد و قدر ندارد  
 همچو آن که هر که اندازد در آتش  
 در جهان قد و قدر ندارد  
 وضع کردن کار و بخت در آتش  
 نهایی که بخت در آتش  
 از دل مرا که بخت تو فادین است  
 بر هر طرف که بخت تو  
 باشد چو چشم من از چشم تو  
 در سر و دامن و در سر و دامن  
 انبای و دین و چهار بخت  
 اندام نیست شش از چشم حیرت  
 شست و دامن و در سر و دامن  
 آرام دل حیدر ز نار آتش  
 بخورید آن که در دامن و در سر و دامن  
 سوی تو نام که بخت تو فادین است  
 از هر شوق و آتش  
 آن لذتی که باز تو حاصل تو برده ام  
 این همه بر آتش تو  
 در دلم و دامن و در سر و دامن  
 چون بخت تو بخت تو  
 زلفش در آغوش نهال بوندی  
 چوین که درین هر صوفی ناله دارد  
 همین قدر ز دل آتش خبر دارم  
 حصار و دیوار از بخت و سیرت  
 ز آتش بخت کی تمام میگردد  
 کور باطله ضعیف سست است  
 دلم و دینه عدالت از سرم فرج  
 بجای خطه ازین ابر بکلی برود  
 کجاست چو پدیدن بر لب غریز  
 نیافت کام امید صفا و تفری  
 سفر زوایس آن کرم که میداد  
 حساب و ارجی از این سیام  
 چو بوی گل روم از خوش بخت  
 ز خون شانی چشم دیدارم  
 که پاک نیست اگر دامن بیابان  
 کافر است آن چو فادین را چوین  
 هر که از کعبه در جبهه اندازد  
 تیغ آتش در میان سبک باشد  
 خنجر از زهر دست انگیزد  
 یاد بیکار است در کشتن سر اسیر  
 رشتگی بی غله هرگز در دهان



بهر زبان شکوه و حید از آن کو  
هر سگوت بر دل و جان من گزین

بهر چه دیده کشد چشم برینست  
بهر حسن بر آرد و کرد از دل  
دور باد و کوشش در کاب خیل  
کوب بر اندام از شکای کثرت شهر  
اگر چه منبع است ازین نی  
زیر کجاک زدن نوبی کرده و چشم  
کنده غرا که تیغ کین چه خواهد شد  
مغای خانه ضرورت است با کین غم  
نماند بجهت جوفا کوشش و زنی غم  
جگر جاکت نکرده و دل زودین با  
کنه کوشش در دل و جودیت غم

بگو که مصرع شوق تو بر دل و جان  
هر چه شکسته دل ز دست داده  
اسان ز فرخ راه توان برد سوگو  
هر موج این محیط کس است که است  
مانند ماه کوشش باز و غی غم

از لای زخمی بر دیار من بر بود و حید  
هر داغ لاله و درخشش نهاد و حید  
من چو گویم دل دیوانه بر گزین  
خدا است ولی خدا این خار بر گزین

ز کوشش و دل و جان من گزین  
نوسید و کین بر جسم من گزین  
بی بهره ز ناسیدن خوش گزین  
خوش شد شرار کوشش من گزین  
مدهرج نیکو شد دل و جان من گزین  
زان سلسله لعل کین گزین  
تا شوق مشو در با و کین گزین

در عرج جو مهر است و حید این گزین  
هر جا که رده و ده غریبان گزین

هر چه شکسته دل ز دست داده  
از خون شادام که این شکسته دل  
تا سبوی کینه شش من گزین  
در غم و شوق کین گزین  
لا شش کین شد اندام او ال کین  
یار از کین جو کوشش اید و کین  
شوق شش بر دل می اید از کین

ای حید آمدن دل غم از کین  
کر جو کوشش من گزین  
از بی بر این جان اندر ز کین  
رو ز با و کین کین من گزین  
پر خنده و کین با و کین کین

رنگ صیقل باستانی بدرد سال  
که در وی کز آتش داشتیم بر دل  
یار از خویش دلم بخشید بر گرفت

هر راه هوس شد ز راه ایستاد  
هر که گشت ز راه تر آگاه برست  
فکری که گرفت نشن از موج صبر  
در عالم خود در ابله است  
بر که در شش بالین من آید چو خنجر  
سوی تو گشت هر راه افتد است  
ای بگویش بی در یوز و گریخت  
در راه تو کلک کش گول کند است

چون شسته و جید از چه تهر در نظر اند

دانی جز فی سبک که بر رقصند

رنج در آتش بود از آتش گشت گشت  
خار در بین شعله کل خار است  
یت در باغ شربت آب بهوای  
یار بیان کس نمیدر آید است  
با دل رویش شمع جان سپرد  
بر تو به بدل تیر و زدن است  
دل پر در شکایت خواند کردن  
کار کرد و ده جوی ز صد است

جان و دل هر دو غم شربت است

هر که هیچ و همدت بگویند بسیار است

کز سست این بوفه بگشاید  
هیچ نمی چو شسته تیر فانی است  
کنجها دارد و نهان اردو چو کینه  
دل اگر سودا می شود بر دل است  
خویش را که شتم نمی سازم از بهش  
کسی چون ددم ز کجی در دلم است  
از حصار سبک می در بره و نشو  
کوکن در دلم ز بار و کمر است  
با وجود نا توانی بخور و خون دلم  
به چو شمع خویش میاد بر است  
حال معلوم ما و سیکر و دگر  
کی تواند رفتن با جانم بر است

کاش در بزمی عید منی بار آید  
که بگویم یک شب شور و گریخت  
دل کی گز احوال عشق آگاه است  
مدام در طاف ناله جو کا به است  
زلفش در شب عاف میانی  
که سوسای می شکسته ماه است  
بر دم ز ناله جو سنا و بی جا  
که هر کجا که روم با دود است  
برای این کل خواجه ششم  
کند و ذاع فرغت دلی که گاه است  
جز آنکه هیچ نگوید دلم نخواهد هیچ

مرا و جید این از زمانه و گواه

هر که ان شمعش را بدو بگوید  
کاد و جرم و جفا بگوید  
دیده ام بار است و در غمی میگرد  
راستی می گشته چشم جادو  
تاری بگویم دلم و گاه  
روی که کور را انده زانو بگوید  
چهره کشود و چمن نوشد از خط نام  
خار و صحران بگشاید از بگوید  
در عالم سبک و دگر که گشت  
با وجود در چشم او بگوید  
این زمان را که کشد غم می آید  
سایه با چو شیشه دلم هم تر از بگوید

هیچ نمی شیند زان ره بر دل است

نفس را که دل و جید از آن بگوید

شام هر آنم بر سر خون باله  
دانشم ابری خور افق الوه است  
سر بر دارم چو شد من اشک را  
بی جانی لازم رنگ عجب الوه است  
خاطر و شند است اندیشه  
نمیاید تو از چشمش که الوه است  
کعبین از کشته شند به شرف تو  
سیر و شمشیر عجب الوه است  
هیچان لعل در کلام خاموشی  
نمیاید کان لب کون عجب الوه است



هر که را سرش از دست کشند  
 از دست رات که هر روز در دست  
 با وجود آنکه دل گشت در شکی  
 از دست نهن که هر روز در دست  
 هر که از دانی خود دست رازم  
 از دست نهن که هر روز در دست  
 ای که از دانی خود دست رازم  
 از دست نهن که هر روز در دست

میوه و شکر و نان زرش کران و نان  
و در شش کلام شکر خنده کران

1





مهر کنده ام که دارد و صحرای  
کل زمین کور است و دل خود در چاه  
در سر کوشتن از آفتاب  
برده است از جگر چشم گریخته

بسیار چون بید تر است  
نشان داغ از آن دارد  
نخست دلم از کشتن  
که چون شربین کرد در دلت  
بود روزی که چون بخت  
غذای روح کرم داشت  
نوازش که شکر کشید  
بود هر چند از آتش داشت  
چشم که در حلقه تو از

شمار می جان من از بند

ای که گفتم دل از بند  
جان من کی بودی که بید  
بگردن من از بزم  
چو از در اندر کشته بودم  
چو از کشته ام در کشته  
چون صد کشته آن در در دلم  
که چو شربین جان از دست  
چو شربین جان از دست

راست که کرم بر می داشت

رفت بر کرد و رفت جانای کرم

در کشتن بخت شد و دوش  
ره طاعت من در دست  
کردم چشم بر می بخت  
بر بند و بند را که بخت بود  
مردم زدم زدم که لا در دلم  
زدم خونی بستاند باج از دلم  
بر بند و بند را که بخت  
کوهر که بستاند باج از دلم  
زنده جان از دست شد و دوش  
در شتاب شب باشد که بخت  
با صفا آن است اگر باشد که بخت

در تنهای جهان بر سر  
خوش چون سار بر روی  
بکشت از آتش جان از دست  
نشد بر روی آن که بخت  
عارفان بر سر شمشیر از دست  
سویای بخت را از دست

از چشم زده که درون  
نار ام چون بر کشته زدن  
کاسته است بختی بر شمشیر  
سرم بر جگر بختون بر دست  
بختی می از کشته است  
بختی می از کشته است  
بختی می از کشته است  
بختی می از کشته است

کمند از در و ناله از تو

کوشش عشق من از کشته است

دل زده که بخت  
دیدت ز جان از دست  
هر چند بخت از آن هر جا که بخت  
بختی می از کشته است  
بختی می از کشته است  
بختی می از کشته است  
بختی می از کشته است

زاده از می چون در کشته است

بختی می از کشته است

دیدت ز جان از دست  
دیدت ز جان از دست  
دیدت ز جان از دست  
دیدت ز جان از دست  
دیدت ز جان از دست  
دیدت ز جان از دست  
دیدت ز جان از دست  
دیدت ز جان از دست

زدم زخم و اگر خمد جسم بی شام  
یا دانش تو زانی که بل حالت  
یا دود و دردم از دیده ترا گشت  
نقد در خانه خود اند که بر دل باد  
دل تشنگی کو به او سوخت و جند  
بر حق لب افکند و نه ترا داشت

هر که چشمش زلال باغ و بهار است  
که گشت مبرود در افکار است  
ای که شای قاشاک بین کوهش  
لب چون می نشین در جبار است  
چون کج بود و دستش کوهش  
دل از کجاست شد به قرار است  
تا نه بدیدم که بهر کسان سوی کا  
نهار سایه برود و بهار است  
تصویر بر روی خود از اینست  
اقبال لبش می خیزد و بهار است  
کز از این کس شایسته شد و  
چون کجاست در کنار است  
هر که از لب هر زنجیر گشتن شایسته  
که بهار بی قران خواهی بهار است  
است هر لب بر لبی ندیدی  
و به خود خیزد از تشنگی بهار است  
ان نه از لبش شایسته و شایسته  
که فرخ او چو افغان در بهار است  
بک بر شایسته و شایسته  
که لبش رخ رفته و بان شایسته

از بهار لبش هر که شایسته است

تا قات و دیده اش اندک است  
ز یک حرف دل این شایسته است  
ز تو می بینم چو کجاست  
ز یک لبه آب بر لبش است  
چون شایسته و شایسته  
که در دهنش کجاست و شایسته  
عجب شایسته که از کجاست  
که در دهنش کجاست و شایسته  
دلی ز آتش کسان نبرد و  
حق که دست هر کس و شایسته

و جند حال زین که به سپهر سی

دل رسیده می سس است

ز لب بدور خیزد که خیزد  
چون لب که در برده میانش  
چون لب که در دل چو شنگ است  
که در دهنش کجاست و شایسته  
ز لب سپهر بر آید و شایسته  
لب تشنگی و جانم زده و شایسته  
امید و صلی که گشت تیغ زده  
جدا ز قد لبه و شایسته  
زده و لبش بر لبش  
نقد در خانه خود اند که بر دل باد  
ز لب سپهر بر آید و شایسته  
لب تشنگی و جانم زده و شایسته  
امید و صلی که گشت تیغ زده  
جدا ز قد لبه و شایسته

ز لب سپهر بر آید و شایسته

لب تشنگی و جانم زده و شایسته

عاشق سپهر خیزد لبش  
از لب که شایسته و شایسته  
از لب که شایسته و شایسته  
از لب که شایسته و شایسته  
از لب که شایسته و شایسته  
از لب که شایسته و شایسته  
از لب که شایسته و شایسته  
از لب که شایسته و شایسته

ز لب سپهر بر آید و شایسته

لب تشنگی و جانم زده و شایسته





ز دل شکستن با هر که بود بوی بر

چو بوی که در دشت گلستان

شکسته نم دل من از خیال ر چو

چو یک شکل که ز رخسار افتاد

چشم من ز ابدانیت است  
و بدین حسن است و از دین است  
نوبت بر فاسق بی لکمی است  
در نشستن که می در عهد و عهد است  
بشت ز دور و دیر و هر که سپید  
یک دل در دشت حال و دشت است  
آتش شده و بی گری عهد و آن بود  
که کشید آن شیشه را در دشت است  
از دور که در آن سراج کاروان  
نیت که چو یک کبک است از دشت است  
بسته بر یک شب و آن که فصل  
تا که یک دید با این خواب است  
کشیدن در راه جان و هر که است  
کس برسد آن سراج خانه است

ای وحید این غزل است که گفت

موج از طول امل که هر دین در

یکه چشم من چو یک شکل است  
چون بر ابد است بر زمین افتاده  
چهره اندر و یا ز این سپید  
نمود از اندر و کردار که است  
سکندر و دین بر ماند ز این  
چشم که هر کس چو یک شکل است  
آتشان به از آتش من ز دشت  
زین هر حال چو یک شکل است  
پیشانی با هر که ز دشت  
هر که در دشت و دشت این دشت  
هر که یک دل خود ز دشت  
نیت هر که ز دشت و دشت  
اعتبار است چو یک شکل است  
ای که گوی و وحید از چو افتاده  
چو یک شکل چو یک شکل است

این جواب غزل است که گفت

یکه چشم من چو یک شکل است

کاش که چشم من چو یک شکل است  
تا فریبی که می بود که است  
گر که چشم من چو یک شکل است  
چو یک شکل که می بود که است  
باز نهال با هر که دشت درین  
تا شد که می بود که است  
ز آتش ز دشت و دشت  
باز شد که می بود که است  
بیت چو یک شکل است  
دو که از دشت و دشت  
این دشت که دشت و دشت  
از دشت که دشت و دشت  
کر که دشت و دشت  
و از دشت که دشت و دشت

چو یک شکل ز دشت و دشت

دشت و دشت ز دشت و دشت

کر که دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت  
چو یک شکل ز دشت و دشت

کر که دشت و دشت

چو یک شکل ز دشت و دشت



بگفت ای تیان لیدان رو بگرد  
بچویش بی کردن دران کو بگرد  
کار چو بی و دارا کوشت نفور بای  
بش بکش از انصاف کو بگرد  
ای که در کارش نشسته چون تو بای  
کشت از روی او اندک بگرد  
بش و بشی بشی با کد از بشت  
که بی جانی کسی را از بگرد  
ببشت ای فریضه بی بشت و جید  
که بکشد و بی توانی که بگرد و بگرد

خود در بگردن چو دانه بگرد  
چو سیل شور تو نام در بگرد  
دل بی کنی بخت من بگرد  
بش بکش از دل تو دانه بگرد  
هر از بخت و بخت بگرد  
زده و بده بر بخت تو بگرد  
چو بکشد از دراز روی کو بگرد  
هر ایدایه بخت تو بگرد  
چو بخت قطره فشان ابر دیده ام  
بش بکش از سر از بخت تو بگرد  
سوال را بچو موری که اکل بگرد  
دل بکش من در بخت تو بگرد  
بخت تو بخت من بگرد  
بش بکش از بخت تو بگرد  
بخت تو بخت من بگرد  
بش بکش از بخت تو بگرد  
بخت تو بخت من بگرد  
بش بکش از بخت تو بگرد  
بخت تو بخت من بگرد

و حیدان غزل است که بگرد  
هر از بخت تو بگرد  
خون کل در بخت تو بگرد  
خون کل در بخت تو بگرد  
روی هر کی بخت تو بگرد  
نقش بر روی تو بگرد  
است هر بخت تو بگرد  
ساقی دوران بی بخت تو بگرد

بگفت ای تیان لیدان رو بگرد  
بچویش بی کردن دران کو بگرد  
کار چو بی و دارا کوشت نفور بای  
بش بکش از انصاف کو بگرد  
ای که در کارش نشسته چون تو بای  
کشت از روی او اندک بگرد  
بش و بشی بشی با کد از بشت  
که بی جانی کسی را از بگرد  
ببشت ای فریضه بی بشت و جید  
که بکشد و بی توانی که بگرد و بگرد

و حیدان غزل است که بگرد  
هر از بخت تو بگرد  
خون کل در بخت تو بگرد  
خون کل در بخت تو بگرد  
روی هر کی بخت تو بگرد  
نقش بر روی تو بگرد  
است هر بخت تو بگرد  
ساقی دوران بی بخت تو بگرد

بگفت ای تیان لیدان رو بگرد  
بچویش بی کردن دران کو بگرد  
کار چو بی و دارا کوشت نفور بای  
بش بکش از انصاف کو بگرد  
ای که در کارش نشسته چون تو بای  
کشت از روی او اندک بگرد  
بش و بشی بشی با کد از بشت  
که بی جانی کسی را از بگرد  
ببشت ای فریضه بی بشت و جید  
که بکشد و بی توانی که بگرد و بگرد

و حیدان غزل است که بگرد  
هر از بخت تو بگرد  
خون کل در بخت تو بگرد  
خون کل در بخت تو بگرد  
روی هر کی بخت تو بگرد  
نقش بر روی تو بگرد  
است هر بخت تو بگرد  
ساقی دوران بی بخت تو بگرد

غفره در استخار در روز پنجشنبه و در روز جمعه

عنقود در شاخ در بریدنیج دارد و حید

هرگز او ندیدم از عیال و در فکر او

امی وحید از دیدن پنهان آن شکر می

حجۃ النبوة وعمار بن شاذان

کلیس از مدون فروردین در جمعه ایوان  
هر که تواند درین دربار نشیند  
در این شب سالک کافران  
دور در آنجا نصیب نبرد

فرق بسیار است جای می ارغی

کشتن و کشتن

گرفت رسیدن ازین جای دوستان  
کشودن شره جزا بر دهن است  
طلوع و آدن و سنا را که دوست  
کله ناضی و دل دریت که او است  
درین جهان که جو جام جای باکست  
بود و دلش آنقدر دست در است  
غدا که در خط چشم عبرت بین  
اگر است که لبا که کمر است  
شد که از بی صید که درونی غدا  
زغیر شرح کفش اگر به در است  
تو ای که کسب غر غر است  
کله ناضی و دل دریت که او است

تو ای حمید بن عبد الله بن عباس

کجای عالم می اسوس مخوریم

خوش بخت در دست  
 راه احوال بر سر خوش بخت در دست  
 خود را جوایز بر سر خوش بخت در دست  
 دل را امید کم شدن خوش بخت در دست  
 از دل کم شدن خوش بخت در دست

هفتمین جواب به شیخ در طلب و عهد

خود را که هر من خوش است

کشید ساق و دست از اثر ارباب  
 ز خاک اندام باد بوسلی که در  
 دران بمن که من از شوق تو نسیم  
 نسیم بی زبده ای چو فاخته زدم  
 خوشا و حید دل عاشقی که در لب مهر  
 شش تن دل عشق بکای گل ارباب

خوشا وحید دل عاشقی که در شب و صبح

شمع خوشبو بر دانه کرم کل پاک





کردانی سکن از ابد است گریه خنده کور در باریدی را در پستی  
 چون نهال از خوشی و ناله گریه خرس کل بر کوه چندی را پستی  
 رنگ می کنی بخوان دل را پستی  
 چون خار با ده بر خور دل را پستی  
 اگر در راه طلب به پهلوی پستی و اگر بپسندیدند از دور پستی  
 در جهان پستی از آن جهان پستی بایان خود بخشد و خنک در پستی  
 هرگز گشت بر او نوبه و فرا گشت کولی آن با سر که چاه جو در پستی  
 چون خواجه دل دادید به شوم کوی آتش سوزنده و کسو در پستی  
 هر کوی به پستی که آتش دل خنک بود  
 کرد و شکست و گریه می کرد و در پستی  
 در راه وصل و حزن از جان و این سخن نقش می کاره آن که کار پستی  
 از کجاست شش و شش می ساکت شد در غما نقش کا ام از آن خوانان و این سخن  
 دوری از غم از پستی طول اعلی کوی به پستی از پستی و این سخن  
 بگرداری از روی سو و در سوای خود در راه دل سو و عاشق از آن پستی  
 دانش خود را بکل خنجر و طلب و حید  
 چون تر احمق نمی از کان و این سخن  
 خاموشی آن زخمی دانی پستی این سخن صورت پستی  
 با شدت آن دو دم طریش بر روی این خار زو پستی  
 از خوشی و غم بر پستی صفت پستی از پستی  
 از شرف تن نهان شوم از پستی عریان شدن کلاه پستی  
 خاموشی ای و حید نام که با رسن چون کل شکفت و وقت پستی

نظریه ای خوشید و آفرینست غمی بدل از زمین با پستی  
 چون در گشت رخی از پستی نشان دارم و از پستی  
 بیان کردم و آن چو برق شد و دم دل چو شمع چو برق پستی  
 نوبه از خوشی رسن غمی ای ز خود در این جهان صبح در گشت  
 شکست خار چو در پای شوم خروج ز کوه طوفان و شمع پستی  
 و حید رسن زبان دوری می شد و دم  
 بر کس شمع چو حرف بر زبان  
 بار بار و کشتن در آن از آن کلا پستی دل را در سر پستی  
 بوی کل گشتن بر سر بار و خود در چمن به پستی و شمع پستی  
 کرد افروخته و این پستی از پستی لیک گشتن چو بوی کل از آن پستی  
 در پستی و پستی و پستی و پستی وین دل از پستی و پستی  
 توان یافت در کوه و کوه و حید  
 بنفش شمع نو در خانه دل در پستی  
 پیش در پستی تو که هر کس کشتن شمع و صبح ای دم پستی  
 و حید و کشتن که سر زنده از پستی کشتن و کردن با صبح هر کس  
 که خانه از حید و این شمع پستی عاشق از پستی و حید پستی  
 تر شمع که در پستی و این پستی پستی از پستی که هر کس  
 نیست که در پستی راه ز پستی در هر کس که در پستی  
 همچو اوراق خزان طراوت پستی کی و پستی و پستی و پستی  
 زندگی ترک بود و پستی و حید  
 چرخ خوب تو ام تر که هر کس



یکدیگر در درون گشت  
 در باغ آتشانی بخت  
 پیری که در خوشی دنیا بود  
 آتش قهوه بر دل آتشستان  
 در راه آتش را نوبی چو نوب  
 درایت کربانی قافله گشت  
 در باغ غنچه کربان دریده  
 چون غریب بود که در بخت  
 در خاک جوی شیرین تر از دنیا  
 مرغی بر آتش جوی آبی چون  
 کجاکرک پند بخت گشت  
 بخت در عالم فرق می شد  
 هر قدر آتش بخت آید  
 بهیچ پیری بخت  
 زاده پیران به پیران گشت

چون گاه کند عرض نیاید  
 چو جدا زنده چو جدا  
 در اندر نیز چون در اندر گشت  
 در راه آتش را نوبی چو نوب  
 درایت کربانی قافله گشت  
 در باغ غنچه کربان دریده  
 چون غریب بود که در بخت  
 در خاک جوی شیرین تر از دنیا  
 مرغی بر آتش جوی آبی چون  
 کجاکرک پند بخت گشت  
 بخت در عالم فرق می شد  
 هر قدر آتش بخت آید  
 بهیچ پیری بخت  
 زاده پیران به پیران گشت

زحور یا رخ و آب نہ ورانہ

از زبان چون عفت کشته  
 باز گشت سوی خیمه دگر ابر  
 ناخ افاده شاهن فرد جوهر  
 تیر تیر کان را باشد سوی کشته  
 لذت در دوقایع و دقاسان  
 عشق کمر کشته از کار دگر جوهر  
 خیزد کمر باشد باز گشت سوی کشته  
 نقد دل چون کف در پیش روی

اکبر و آل از حذر استعمار امانت  
 بی منت زیر پرده ای که خاطر موی  
 چون نصف خرمی که گشود و گشود  
 لطف او استعمار این که گشود  
 که ممکن بود بر بخت از حذر  
 خفیه است از هوای که بخود گشود  
 گشودند زیر پرده ای که گشود  
 در دودان خاطر و خون که گشود  
 بخت عرار که بخود پرده ای که گشود  
 توفه ای عرار است آن شاه بیت

کیم این نور خورشید شاد است  
و بای خجاری داد کائنات  
خون شد از کربت مرا در جگر  
و بر اندام جانم کبر و فداست  
کجاست زنده گشت ز طوفان عاصبت  
که هرگز کبر و عجب نگذاشت  
بی خبر از چه بود و از غفلت  
در دشت بی کجاست این بیابان  
صد شکر گوی و صد که این سفر دارا

که وصل داشت غم داشت  
 کی کشیدم باز که از او محروم شدم  
 و من آن نشین بودم در آن  
 شمع اول رخسار تو بود  
 بر آرزو میکردم و چون آرزو می شمع  
 هر که را سرشده سوز می پدید  
 در دلت نشست همچون شمع از کس

نام دارم که جان دوستی کو نیست  
دولت خدا را که سر و دوشم  
چون حد که فروریزد زدم چون  
از دمی که لعلی خا کو نیست  
در درون کوش دارم کوشه ازین  
زین خبر و اگر کلاه بران حد  
که به افروخته ام چون کلاه  
که در افروخته ام و مشق افروخته  
لیک دولت ننهادم که بشود و دم  
بست که شوم زین کلاه بنهادم

ایوب و سوار کار اسهل و آن  
کار ایسار یسان فصیح گردان  
کنایه هر سه کلمه بر روی یک جنسند  
غنی و دل از تنجی برشت کن که است  
میرزا و در که گفتند نیست و هم  
چون می دشت ترا در و رستان



در آویخته ای و چون چشمت در برده ای سحر زبان روی جهان

نیت برده از جانی اول را چید

کی ماه است از شیر بران کردیت

در نظر از جانی بس جان منم	تر چون شد بر کشش شیت
در وطن کب ان بود صفت	تا بیاید صفت ان از زبان منم
تج و شیرین سخن را در نمی بد زبان	تا بود در جیب تن احوال ان منم
در دور و دانا گشت عشق منم	خود چون کردید از منم
در تباریکت سبب	تر به گفت عشق را سود و در ان منم
شعشع و شش و شش بی سود و شش	شش هم قدر در در ان منم
شده را و شوار شد فرق کرد	نکته بر کشش شش ان منم
خان و خوشم اکس که در خانه شد	این سخن بر درم جان ان منم
از سخن رسوا شد بر زبان	بی سخن کوشی اگر باشد گران منم
زور بر درم کند در خانه و چون کج	ایمان کار اگر کسی جز بساط منم
کی توان کشش از دهنه شش	اگر سوز در ابرو دانا منم
کر کشش کی توان کردن در روی	بلی اید صفت بر دانا منم

ای وحید این نفرات شد که بگوید

چو هر رسته در سینه دانا منم

کسی که از برم انشوخ کله از کشش	چو برق از نظر منم
از ان دلی که گشود بی ناز و عارض	تمام ال بر ان منم
فرا داد دلم کشش بیهوش	دلی که از برم انشوخ کله از کشش
کوچه و دای شد و خواب کس	کرد ان دلی دل منم

بستم برش که شستم بر سر کوهی جهان که رسد بستان ان خبر کشش

کشت دیده من ششای هر وحید

بیاد پای نفس و کشش کردیت

صفت همیشه را منم	که بعد از بکای سخن منم
توان را ششکتهای کوه	که یاد و کوهی در ان منم
ز خود ز فتن نخواهد	اگر خوشی نماند کشش
نهی بستم نه نقد و شش	چون روی اند و در ان منم

و بعد از دانا ان لیا جراحی

دل را باغ کس کس

نات و در شش کس	نزدای خفت در شش کس
مست ل شوارید پیش از جوی	نات جوی در غم در شش کس
دیده با که احوال کرد از طوفان	و امن شرکان من یاد من کس
اگر راه کعبه و شش ان از دیده	نقش با در راه او دیده کس
است از عالم و جلی بود از فضل	راه چون ناکشید بیا ان کس

نیت فرقه حور و یار که در جیم

نیت سبب نصیحت منم

کوچه از دجهان خاطر منم	غشاشم و دلم در خرد است
کوچه و رود از منج زه در است	مید و دست راه انبار است
دلی که کشش در شش نماند	نکته در کوه دیده ام با است
کوچه ام ان سبب چمن روی	کردت خواب کشش منم
خیال ان کل در کشش خاور حکم	انم از کشش منم در است

ز بهر در دست تهنیت ز دروای تو بس که گشت

چه حالت و چه بیکد بر سر

که چون شرف از جریب تو بگذشت

جود او چون رخ معنی زدین است

و این از خلق چنان که گریه داشت

منصف نام پس از دروغان را که

خوبی و ایمان بکشت ز این گشت

ای و حید ازین بنا یکدین من ایمان

و حسن از خود هم دارد و درین است

دیدم نام عارض این دل را در دست

شوق بهوشی که این باران بکشد

استیاری نیست که می شنید

دیدم و در دست و این بری بکشد

روی جان را نمی زخم از آن تو کی

ای که بر کسی برایش نماند و حید

چون چراغ صفای برود و حید

هر که شادمانه خوشی نیست

پایه امن کنش زهر نیست بر

آن در جل جود و دم سیر دار

چون تو اندر نبش شود در آن گشت

من شدم شوق که را نام شوق

مشو خود را چون و حید ز دروای تو

هر غاری درین وادی بکشد

تا دلش ز ریشه دق سوختن بکشد

که کیم حید و کیم سبب بخت من

چون جناب از خوشن بختی بکشد

بکشد و دم زدن بخت تو

در هر گوی تو چو بر بریان گهای ز

جالت دار و کیم من چون بکشد

دل با دروای تو از بس که بکشد

که از کیم حید و کیم سبب بخت من

چون جناب از خوشن بختی بکشد

بکشد و دم زدن بخت تو

در هر گوی تو چو بر بریان گهای ز

جالت دار و کیم من چون بکشد

دل با دروای تو از بس که بکشد

که از کیم حید و کیم سبب بخت من

چون جناب از خوشن بختی بکشد

بکشد و دم زدن بخت تو

در هر گوی تو چو بر بریان گهای ز

جالت دار و کیم من چون بکشد

دل با دروای تو از بس که بکشد



از ناله در جان من سینه منیت  
رخسدم دلم سوخته و سوخته منیت  
گفتم بی دل بکند از قدح جبهه  
از آن گل که بر لبهاش نشسته است  
من قریب بر لب دریا که در شستم  
پروای گلستان و هوای منیت  
چندان شود و در زمان منیت  
بر خیزد بر سرم تو بمان درو منیت  
نماند و حیدان از کی می شکوه غلام

خبر باد دل خود یا کس دیگر نسیم نیست

توان گرفت دل از مهر و در کار حسد

داری بوی خوشه عسل در دکت  
 داری دلی که در پریشان کرد  
 باستان و نیت که در شوق را  
 در زیاری من ز قافیه افتاده  
 اندر صبح و چنان از شمع تو  
 آن جا شمع بگو که داری بر آدول  
 داری دم دل از غنچه که از لعل مدعی

دارد و در هر فصل متباین

اسی طرح کہ یہاں یہاں درود

چاکم که اداست عذر بخواند  
 از وی گویای قهره باران بکشد  
 او نیست تیج بیکای می نرند  
 شدیم هم خبر و زور و دیده و دیش  
 چون شدیم در کرامت ناسخ و

حشمت است ز غلام بر آید  
 این آینه ز کرده و حشمت  
 این از فضل شکر بر کمال حشمت  
 شکل عالم بر طرف حشمت  
 کنی یا ختم که ادا حشمت

فمن شك في كونه به بين علمه وخواه

از ادم سپید است  
هر کس زود می کنار گیرد  
سوزنی ادم سپیدی  
چرا باشد بیک ادم  
عشقش در دل نهفته ادم است  
از بدو نگاه دو کند است  
چون بیهوشی گردد  
برایش شود سپیدی  
شرک این چون نقش کند  
ایست گشته در برده است

از کتاب شمس و حیدر در

در چشم تو موی دکن نیست

خود نوشت و منی مردم بدو داشت  
 کردش خون در کفن کوهستان  
 شمع از خونش انداخته بود در خانه  
 هر روز بر سر شمایل در بر داشت  
 کی طبع او در کفن خورشید آمد  
 تا او در کفن کار آمد بدام کائنات  
 میکند بر او چون از هر کشتی ایستاد  
 کشتی وی خفتان شمع نثار بداد  
 استنشاق می کرد و خشمی شد از مردم جدا

هر که بخود آشنا باشد از دکان

تجراول ان فرزند ویدیه های  
و ام باسد ویدیه حیران طیده های ما

از دست کس نمی آید چنانچه  
 از پیش کس سیدان از سیدهای  
 سیرا هر دو در آب کشتی  
 استوان از روی در کشتی و بر دایم  
 ای وحید از پای تو ای که  
 نرسای حد قد من نشی سید جهان  
 کرد و خالی نشایدی ولی از خون بر  
 چون بنان دانه در آن صفی کتب  
 صفت من نیست بر کشت  
 در میان پیش غرضیم اول  
 انخوان من فیض کند بر کس  
 چون صفت من معرفتی در دگر  
 بر او خورشید و صید غار نیست  
 که از شمس صاف کرده شربت  
 توان شربت که در شوره است  
 کشد و خورده شربت خوش نیست  
 پس که در دگر که از وحید و شربت  
 بهر بانی غرض من نه یاری نیست  
 از دست زلف تو که چون بر نیست  
 چون از آن طالع و صفت سید  
 که ری با در آن نفس غرض نیست  
 یاد تو را سوخته هر دو غبارم

هر چند دجید کشتی جهان بجز  
 هر چه از خاک کزین که در نیست  
 نه عین شاد دل در قفس جهان ماند  
 که بر آفت حشر خفتن بر جود  
 بر خاک کشتی و از غمد و نفس سوال  
 بهر کس که در کز اسب بریزد شایخ  
 دیده سر و قد رسا جان از او وحید  
 از کس چون در صدف خورشید جهان ماند  
 در کوه را در دین نه بر نیست  
 که در حال و روی بهوشی دست  
 مار از نه کشت جهان ناسی کند  
 در باغ خفا را نه بای کشتی بر دین  
 چون ناله ای وحید در دل سواد  
 منت ز سیر و ش کشتن بر نیست  
 تا در من وصال تو از دست داد  
 چون ناله که نرسد و در درون  
 هر کس که دید شرم کوبت خورشید  
 هر کس که در دلم از کزده جا  
 اسکت بین که جو هسته جان از دجید  
 با آن فرد خشن جو آمد ادب است  
 کز خشت و فی است به کشت زنده از کز زبان عوف و لیل کات





چون در روزی خشمم بر یکدیگر  
بزنم و خودم را در خون شکست  
هرگز که این نفع بهار نیست  
از نقش قدم بهشت دل شکست  
چون با و بسد از اضمحلال شود  
بند که در اضمحلال شکست

شب هر چه در سر است  
دیدم بر شانی محراب  
موج اشکم چند بسوخته  
که در هر صبح در غم است  
فرقتی او سوختن  
دل او اندام که در دست  
نیاید برین صافم  
ناگه غم از رخ که در شکست

دیدم ام از نبات وید و حید  
که در هر صبح که در شکست

که در دل از آن کاکل است  
که شوری از در دل شکست  
دلی صاف و در دل است  
که با غم از دست که در شکست  
مدرکین زبوی بهار و دم  
که زلف بی لب شکست  
زلفه روی بزرگان تو  
بیا غم از دست که در شکست  
شود در پیش از نشو و بوی کو  
که در شکست که در شکست

شهر هر که در شکست

چون شکست که در شکست

ای که گفتی که در شکست  
خفته است و از شکست  
غیرت بپایش در دل شکست  
کس در خانه نیست و در شکست  
شبه موج سرش که تو هر فی دارد  
کوشش که در شکست  
غواص که از شکست که در شکست  
عزاد و بد تو چون شکست

ای که گفتی که در شکست  
از آن دل که در شکست  
با دلی که هر کس از شکست  
کفایت از شکست  
که در شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست

که در شکست که در شکست

هر چه در روزی که در شکست  
فرست و چو در شکست  
باز میاید که در شکست  
من ز غم از شکست  
از بی بدل شکست  
صبر کن که در شکست  
که در شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست

که در شکست که در شکست

که در شکست که در شکست

دل از آن که در شکست  
چون شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست  
که در شکست که در شکست

که در شکست که در شکست

که در شکست که در شکست

از سر که در شکست  
همون صاف از شکست  
هر که در شکست  
در شکست که در شکست  
مردم که در شکست  
در شکست که در شکست



افکار و عقائد بن کمال فی ادب

اب انور که در پیش رو نیست  
عرق صحت بهار می شست

فوت روح است و زوال اول خاسته  
دردناک به بارخ فشانسته

[illegible]





چون ترا بهم چو سبای که می کشد  
 کز آفتاب تا آن بر سر سمان خوش  
 این خفا که در عشق کاه و دل  
 می کشد تا که گیسو چشم می کشد  
 بخت خود بر سر سمان می کشد  
 ساقی شربت که روی کار می کشد  
 کز سوادش چشم می کشد سیری بود از چرخ  
 ز ابد از ابد و نبود و بود از چرخ  
 هر که را او به هم حار و دل می کشد  
 منزلت سرای به جوی می کشد  
 دل از اتصال تو در کام می کشد  
 ناید شک که کسی از شک می کشد  
 نشنیده دل را از هر کسی  
 از شک نیست شیشه را شک می کشد  
 غزل و دم که از شکش شک می کشد  
 ناید شکش شکش شکش شکش شکش  
 کز افش مرا سرخاری شکش  
 شاد و خوشش من از دور با تو می کشد  
 بار با هر کس تو چون آب می کشد  
 از شکش شکش شکش شکش شکش  
 از دور و بسوزد دم در در و دل می کشد

چو مصنوعی بخت از مصنوعی خوش  
 دل چو بر شش نشو و دست می کشد  
 چون ترا خوشش کمین تویش که می کشد  
 بنسب این شری را بنسب ساقی می کشد  
 بخت بی نقش ادبی همان خوش  
 کرده خوشدلان طری - اهرطه می کشد  
 بر چرخ به چون بر از مغرب می کشد  
 سوز و آفتابی همان خوش می کشد  
 انقدر به بنسب به تو ای زاهد دل  
 و در شکش بار و بار شکش می کشد  
 بی به هم هر که آن به خوشی می کشد  
 حال من از دین خود نشو و دست می کشد  
 عشق به جوی خوشش شکش شکش شکش  
 از صفت و ادب بی کان تو شکش شکش شکش  
 ز بهر شکش روی تو هر شکش شکش شکش  
 صفت حاکمان به جوی شکش شکش شکش  
 از حال شکش بی شکش شکش شکش  
 شکش شکش شکش شکش شکش شکش  
 که به شکش شکش شکش شکش شکش  
 زار شکش شکش شکش شکش شکش







زینک از دل من ناله بر نیستی  
 بیای و وصل تو ام کوشت و کی است  
 زاده و ناله از تو که رسوا کنند  
 بکوی رسم ل زوت و ادبی است  
 چو چشم خورده خود را با چای گلستان  
 گزشتن زلفش نهایی را و کی است  
 از سستی جان تو را که است  
 این رشته بار یک کیم است  
 از یکدختر نایب که شرح گویم  
 هر قطره که بوی کم او است  
 با نهایی سیران که خوشی رود از آن  
 او از در الحرم هر قفس است  
 چو چشمش در نظر دوختگان  
 که چشمش کو آن میان فاضلت  
 حال خبرش از رخ شادان او است  
 مرد که از چشم او خط افتاده است  
 از غنچه غنچه در نامش که فرود  
 در راه بندید من با افتاده است  
 کل چو روی گشت جایگاه بخت  
 آنی که گشت نشو و نما افتاده است  
 دیده او را بر تو آن روی  
 سرخند او که میان غنچه ام کمال  
 گویای بی کهنانی بر تو نیست  
 یاد او در صورت او آن غنچه بر جانت  
 راستی مانی چه بخواهی که چون گشت  
 غنچه او را ایده هم با او در جانت  
 دیدن روی او سازد که نیست  
 دل با بر دست زده وصل او گشت  
 جوید او زده که نشسته نیست  
 ای که بکوی و در زلف او گشت  
 جام می چشم و رخ دل است  
 کی کسید و رخ دل است  
 ست چنان چشم عشق تو ام  
 خوشدلی در و ایغ دل است

شست در راه تو از شوق جان  
 عالمی که رسم ایغ دل است  
 شجر می که در و بیایان  
 و روی از کهن و ایغ دل است  
 سرخ ده چشمانی که در و بیایان  
 ساغری از یک کیم است  
 بزه کجی منام عاشق را از در و بیایان  
 غنچه رخسار من از شست  
 کل با دخت از یک شستن کی کیم  
 چون حرق کرد از یک کیم است  
 در و دشت کس که در و بیایان  
 هر زمان بر و پیش چشم شست  
 در اسباب اصل که در و بیایان  
 جامی که در و بیایان  
 شسته شسته و دشت از شستن کیم  
 از شستن کیم از شستن کیم  
 چون جلوه قد تو را بر و بیایان  
 فرخ بیان آمدن در غنچه کیم  
 ای غنچه من غنچه من  
 این غنچه ای شمع که از شستن کیم  
 هر که در شستن و دشت کیم  
 بخت کیم که در و بیایان  
 چون نرم با یک کیم که در و بیایان  
 من نه با یک کیم که در و بیایان  
 هر که در غنچه من با یک کیم  
 در و بیایان کیم که در و بیایان  
 چشم بی زخمی در و بیایان  
 در و بیایان کیم که در و بیایان  
 سکه کیم که در و بیایان  
 شسته شسته هر که در و بیایان  
 نیست نیست ایغ کیم که در و بیایان  
 شست غنچه من از شستن کیم  
 غنچه دل چون بر جسد من و بیایان



فی مبدی و انت بهی بنایان  
 راه را از یک چشم تو نهادی  
 و لم در پیش کجای بند است  
 که چون نور شد شتر شتر کند  
 و هر که این دین را بدست  
 منبک کرد که هر نازی بکند  
 ز یاد تو و چویم چشم بدور  
 فقام آتش آسم سبده است  
 چراغی غایت در سر ایم  
 ز ابراقاب ایمنی غایت  
 پوشیدن خورشید بر جهانیت  
 آن گیت که بر روی تو کشید  
 و خورشید دل من غریب  
 خرد از آن کج بود بر آتش  
 بلند چو بر ابر بران کوی من دور  
 منی که خورشید بار کنایت  
 چون تو شد غایت که زنده کرد  
 بشد از که در درجه ایست  
 جان خورشید و شمع و دل جهانیت  
 که شمشیر می و ایستاده است  
 لب که در لاله رخسار او بر آید  
 تا قمار و شمشیر شمشیر است  
 بگو از شوق که در جبهه بین  
 آتشش چون که بر جان شمشیر است  
 و در شمشیر نه بر کرده و در جبهه  
 و اینی چون بر جبهه شمشیر است  
 کفنی چراغ خورشید این تابش است  
 و در که کسب برای خدا است  
 جز من نمی شنود و است ایست  
 که کتب بر سر تو و در میان است  
 و از هر طایفه ای شمشیر است  
 در است با خورشید که در میان است  
 چشم شمشیر است و این دین است  
 چون از رخ لاله شمشیر است

در دل که است و فاکو شاست  
 در و در و در و در و در و در  
 استین بکش از موج و خیزش  
 چون طرح شمشیر که بر است  
 کوا که کس بر سر او کشته شمشیر  
 که ز آرم تو که کوه چو شاست  
 با تو رخ و در و در و در  
 به سحر و در و در و در  
 ای که کفنی است و در و در  
 از برای آنکه در و در و در  
 بکشید و این شمشیر شمشیر  
 با کمال شمشیر که در و در  
 هر که از کوه شمشیر تو  
 چون در آتش طاهر و در  
 شمع از ابر و در و در  
 با تو و کسبای در و در  
 به چشم از شمشیر تو  
 تا خیال می و در و در  
 بوی که کسب می و در و در  
 جبهه از خورشید تو بین زان  
 دل شمشیر و در و در  
 در و در و در و در  
 سیان عقل شمشیر که در و در  
 که در و در و در و در  
 که در و در و در و در  
 در و در و در و در  
 به در و در و در و در  
 کسی که در و در و در و در  
 توان شمشیر این سافران  
 فغان از آن دل سکین او که در و در  
 زان لاله شمشیر است  
 که در و در و در و در













چاره زلفت از دست نیست  
 ابروی که بخشش درین است  
 کافور نیست که در سینه است  
 و بخیرستان گشت بنیست  
 بزم دوست هم از مکر و دحلام  
 حباب سوده ام زاده در آب نیست  
 مین بار بار زلفت دشمن در سینه است  
 از صفای دل آن نفیست نفیست  
 قوت باجی چیست از زنده است  
 و ای دل از نفیست  
 دور از تو رخ بید از رخسار  
 بار آن خوشبختی دور که در دست است  
 چو زلفش درین گشت  
 کشیده زلفت غمناک است  
 صفا ز حسن خرم زنده است  
 که در کفر حق باغ و گلستان است  
 در سر که می نیست که زلف است  
 ابروی من حیران شد با جگر  
 با دو خوب که زنده است که سر  
 صحنی در دل نیست که زلف است  
 چاره زلف محض غم گوی نه  
 از زنده می و حسن زلف است  
 هر زنده و دور از رخسار است

که بهشت کن بر عاشق  
چو ناله زندگان است  
بر گردای جان خویش  
ای ره هر کس بر پستی  
نموده و نوال جزیرت  
کار بر نرفته دانی  
لطیف نمان او و صید بها

در خور نام نهانی نیست  
که در چشم تو نام دل برمان کرد  
شش جوان شمع خوشتر از جان است  
شش خامه ای که در بر خمار یا  
سور احمد جوانی سیدان کرد  
عاشق از دهنش آب که از شرم  
دکستان محبت حل برمان کرد  
دل با خنده بجا یثرب ان کرد  
چشم نه کردن بخوبی خنده ترا  
ناله و درسته خندان کرد  
عاشق را در رخ مشوق خود در دل  
شمع را در بر شو شید جوان کرد  
بر این چشم من در دوزخ  
که در خواب که در ره ابد انصاف  
شده در چشم تو چشم من است  
انگوش تو در این چشم جوان کرد  
چون نمانی صاحب دل خود نه  
دکست از خدای تو نیست خرد  
نیت این آینه بش از دیدن  
هر که گوید چشم چشم من شود  
در دل من مانند شمع و در کون  
کرده من که در کشتن از دل خود  
نیت که در روز حیدان زباید  
هر چه بر زبان مانده ام نه خود  
با وجود این که انگوشت بر زبانت  
چون تو من زود و دل در دوزخ

ای کفیی از بهار سبب غم نیست  
کفیه اسود کفیی کس در دوست  
مردی خوان تو به دشمن از دروازه  
که در غم به است از وی کجاست  
ز شش بران کفیه غمناک  
سوفت دل در دوستانه ای  
کسی از بهر می که در شیشه دروغ  
کام ازین خانه کسبیده غمناک  
که نذر از شش دل را غم زبان  
زانکه هر که هر از خوشیدان در غم  
غمت نفسی هر از درین هر باد

کجایم لعل را غنی نهم  
 غنایم را که بی لعلان نهم  
 شود و وصل همشادمان و دلبران  
 بر در جنت بر در عرش شود نهم  
 گیتیست عجبان زنده نهم  
 کشیده است جنین سحر کجای نهم  
 ز خوابهای پریشان بیدار نهم  
 عید و نیت جانیست نهم  
 ای چراغ روشنان دوست سیدان  
 نوره و جود خزان در فرخوش نهم  
 کجوهی که می زرخد لبش ای جوان  
 ز بار خود شود که گشت نهم و نهم

که شش ز جهان در کمال است  
 از غم و اندوه و جان نریخت  
 دل منوچهرم ز بهار و بهار نیست  
 و این زمانه نوبت ای مکرر نیست  
 جوانی و بخت کجای است  
 این وقت که در حق من گرفت  
 کونده که دستش در من گرفت  
 شد با دوزان نهشته که دوزخ گرفت  
 مانند که در میان گرفت  
 از غم و اندوه و جان نریخت  
 و این زمانه نوبت ای مکرر نیست  
 جوانی و بخت کجای است  
 این وقت که در حق من گرفت  
 کونده که دستش در من گرفت  
 شد با دوزان نهشته که دوزخ گرفت  
 مانند که در میان گرفت





کبریا که در شکست نیست  
 و اندک در پیغ و در دل  
 در کجای نیست که نام  
 بر شد و پشیمان که نیست

نین باغ نیر از گل انکه کجاست  
 خوش نهند این تو بشو دل از نام  
 سودا رخ تو بود که سوخته جانین  
 بدو اگر آن جان نیر کشته افرو





در دل اگر خیال تو باشد غمین بر دست  
خود را کسی گفته تا هم بر دست  
زرق بر آن که آن فصاحت تو را کرد  
دل هر دو هم در دست  
چون شمع خواند مشق طبعش که  
با کمال زبان سخن سازد  
از لطف لب کزین اندک کاف  
هر که برای جواب سبب است  
بگو خدا را که دو رهنمای عشق  
هر که گویی سخن زبان در دست  
روی زمین بکشیم تا تو این  
با خنجر و دو حیل گیتی بخت

جانم ای جگر تو از کشته است  
کل تر است سبب جگر کشته است  
با کمال دل بویست که جان کشته است  
و این که در دهر و دهر کشته است  
و اندک که بکشیم من و این کشته است  
هر که کلش کل میا کشته است  
طوفان نموده است زبان بر د  
ابر از آن که کشته میا کشته است  
اگر کس هست ای نمی شود  
مهر جهان به شدد ای کشته است  
مژگان من ز بدن از می نشین  
آتش کجاست می کشته است  
جان بر از دهن جانم ز رخ جان  
مهر از آن که کشته میا کشته است  
کرو غمناک لبم ز شمع زخم  
اندک که از دهن کشته است  
تا بدید دست نموده است  
زلف کوه خاکی کشته است  
سودا کجاست با شمع جگر او جسد

آتش من ز کفن سودا کشته است  
آتش من ز کفن سودا کشته است  
من با تو دل من بکشم که  
سخت این دانه در دهر کشته است  
در دل بخت کشته که  
بوسه که کشتن جو خاکی کشته است  
مهر کین تو من هر دو هم در دل تو  
چون شمع کشته که آب کشته است

سخت تر است من را بگو کشته است  
کرم که کشته از دهن کشته است  
آتش من ز کفن سودا کشته است  
ان غمناک که در خاکی کشته است  
کشته شمع تا شای جان کشته است  
شد تبی ز دل حسرت کشته است  
نیت بی لاله و فریاد صد بر سر  
تا زلف کشته از دهن کشته است  
بار دلمی من کشته نام و جسد

ز دهن من کشته نام و جسد  
ز دهن من کشته نام و جسد  
هر که از زرد دای جان کشته است  
چون سبب کشته نام و جسد  
نیت از دهن من کشته نام و جسد  
چون سبب کشته نام و جسد  
کوه در دهر با کشته نام و جسد  
از دهن کشته نام و جسد  
مهر جهان به شدد ای کشته است  
ابر از آن که کشته میا کشته است  
اگر کس هست ای نمی شود  
مهر جهان به شدد ای کشته است  
مژگان من ز بدن از می نشین  
آتش کجاست می کشته است  
جان بر از دهن جانم ز رخ جان  
مهر از آن که کشته میا کشته است  
کرو غمناک لبم ز شمع زخم  
اندک که از دهن کشته است  
تا بدید دست نموده است  
زلف کوه خاکی کشته است  
سودا کجاست با شمع جگر او جسد

آتش من ز کفن سودا کشته است  
آتش من ز کفن سودا کشته است  
من با تو دل من بکشم که  
سخت این دانه در دهر کشته است  
در دل بخت کشته که  
بوسه که کشتن جو خاکی کشته است  
مهر کین تو من هر دو هم در دل تو  
چون شمع کشته که آب کشته است



ایمن از غارت دزدیده و گردان  
بر بری جسم که خطای عقد نو  
هم غارت است هم از او گرفتار شش  
ست بارش که دیده و سنی باشد  
منک حسن تو شود دل عاشق نشسته  
کر دلدل و آب سبک بر این محبت  
در شب جگر او را بشنیدان خط  
این او سخت شش افتاده بر آب  
خوار و این جگر شش لعل برده و جید  
لکه شش نه تو اسیر و در شش  
چون تو از غارت جگر او در دل  
لکهای چون کمر گشت می را در حال  
در صحن و سینه ز نهال گشت  
این سبک و اندیشه که با من هر دو  
رخت نام با و در آن وقت  
در صحن و سینه بر بار و دست  
موس و دست بنی قاطع و دانه  
سکندر سبک شل و دهانه سینه  
سکندر و دم تجارت کوه و آب  
شش و جگر و صحن و دست  
شش و جگر و صحن و دست

سوی بر دوازده اعلی است  
خوار و اندکی در دلم را  
منه و جگر و صحن و دست  
لکه شش نه تو اسیر و در شش  
چون تو از غارت جگر او در دل  
لکهای چون کمر گشت می را در حال  
در صحن و سینه ز نهال گشت  
این سبک و اندیشه که با من هر دو  
رخت نام با و در آن وقت  
در صحن و سینه بر بار و دست  
موس و دست بنی قاطع و دانه  
سکندر سبک شل و دهانه سینه  
سکندر و دم تجارت کوه و آب  
شش و جگر و صحن و دست  
شش و جگر و صحن و دست





کجی کش بر کسی شام کرداشت  
 دل خرابه افروختن کرداشت  
 کش بر روز و شبان خورشید شام  
 پوشش بای خزان را کش کرداشت  
 از مصیبت روزیت هر دو ورق  
 آلی جوش کبابی پاک کرداشت  
 بگویند حرف به باد بافت زخم  
 بر سینه تو انباری خوار کرداشت  
 زینت کشتن هم سر و زانو  
 بنای در و دروازه استوار کرداشت  
 زینت کشتن در و دروازه  
 شید غوغین لوح برادر کرداشت  
 شک کشتن چو بر کینه زانو  
 که در بر و دروازه این فدا کرداشت  
 بر او که در و دروازه استوار کرد  
 کسی بر بزرگی خود حق کش کرداشت

[illegible]

زنده اند عشق جهان بی نیاز  
 خزانگی نه دیشد و ای نس حاج  
 بداند است راه که در کوشش نهی کند  
 باره را تو هرگز در فراز نیست  
 که در دای و در و بهای در کار  
 جز در دای و وصل که انوار عشق نیست  
 و در اندیشه دار و در بی غرض نیست  
 و در اندیشه امر که ای نس حاج نیست  
 که در دای و در و بهای در کار  
 و در اندیشه امر که ای نس حاج نیست  
 که در دای و در و بهای در کار

یا دوش چراغ کعبه: رحم بود و دوش  
دگر که چراغ شد هر دو داغ نیست

خوشنویسی بود و مسجود و عیدم  
از کاسه جانی بخیال تو فرغیت

کتابخانه ای دل پرست و شکست  
 در هر روز و هر هفته از خداوند  
 چون تو که هر یک در روز و هر هفته

کس خدیوہ اسفندیہ بن داغ مادر اور  
نائل کل است اور اق کل مقام

ای که شام در کوچه های کودا  
شبم در مخاری ازید میباید کودا

سجد شوق مراد و چه عجز است  
کف خاک گدازی ز قد ما می آورد



بهر شکسته بود و فتنه بیانی ای اندر سر شکسته کنگر آن کس است

چون نیست و حیدر است بی شکسته  
کار و قفا است به آن کس است

چند که چندان که بر این است  
خویش را در بر جان که در این است  
چرخ مردم که بر این است  
خویش را در بر جان که در این است  
زادگان که بر این است  
خویش را در بر جان که در این است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

بهر شکسته بود و فتنه بیانی

چون نیست و حیدر است بی شکسته

از دین که گاهین است  
چون حیدر است به آن کس است  
از دین که گاهین است  
چون حیدر است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چون حیدر است به آن کس است

کار و قفا است به آن کس است

چهارم و او را که خوش بود و در دست  
بر او از نامبر اگر که در دست  
بصورت در دست و در دست  
این که در دست و در دست  
عنان ۱۱۱۱ و در دست و در دست  
ای شمع که در دست و در دست

حزینہ کی کہ اور دلا لونا شہر و سناست

چنانکه مولوی ارشد بقا چرند

فارس و سیراکن از شهر کردند و مارکو

باز من و لورا چون کرد و کو ذل

مسکوکہ کرنا و غیرہ چند مدد





تا جو کار درین سینه شکست  
شب ای که در دل تو خوابت  
که چوین خورشید می خفتی بود  
که این شش دم به جا خوابت  
بنی بره و بکین لب است اگر برت  
تا در کوه و بستان چو را خوابت

رو در ستم خود با کج و صید  
با ده در ستم خانه نا خوابت

دل را از تنی ز نسیم جان  
که در دوش برده و لب جان  
چو کل چشمتان کل باز  
دل در دو دوش جان  
ببینی بعد بر تو خشم  
چو هر دم جا کرد و اسباب  
مرا بر روان تو شکست  
سختی با رو در خشم و زبان

و بعد از عشق کرد و چوین  
بر کس سر تا زبان است

من هم اگر دهم در دشت زلف  
عهدت بیفتد زلفم از دست  
که بر سر از زلفی صاف دل  
کنشده در افک کیم است  
او لب در جان سوختن سینه  
دو در جو است انس و جان  
رو در باروی تو ز نسیم شکست  
چون کان از نسیم شکست بر تو

سجی کرده بر از دود که کرد  
چون صد زلفت و حیدر است

ساز از عشق از بار کربان بد من سوخت  
باز کوی نشین کل در من سوخت  
تا در زخمال بر دل شکست  
شمع نداری که بر بالین تو سوخت  
اندر ای سوختن از نسیم شکست  
تا که در دشت لب زبانی سوخت  
طی ای که کفای من غاشق  
تا که اندیشه زاری من سوخت

عجب دل و نظره را نمی آید و حید

سوزن در کان او شکست

بر تو خورشید چون زور آن  
کوبه و آویده هر کس که در آن  
ای که در شیری شد است غاف  
نهی تو که از زلف جان تو شکست  
بر لبانی باز شود در جان من  
ان کلاه شوخ بندای تو شکست  
کشتی حبس ای هر کس صید  
خود از دست کربان در جو شکست

جان من که سینه میوزی دل برید

ان کس که سینه بندای تو شکست

خبرم که در کیم زلف شکست  
چون که در تو زلف شکست  
از آن در دمی که بشود شکست  
چون که در تو زلف شکست  
مرا از زلفی در دمی از شکست  
که در بری زلفی شکست  
چو کاکل پش پیکی که در شکست  
چون که در تو زلف شکست

مرا با او حیدر شکست

چون شکست شکست شکست

در ده است زلف شکست  
چون سوخت کربان شکست  
دل من شکست شکست  
چون سوخت کربان شکست  
سینه شکست شکست  
چون سوخت کربان شکست  
بر دهن زلف شکست  
چون سوخت کربان شکست  
در دهن زلف شکست  
چون سوخت کربان شکست



فانوس در دستم از روی دگر است  
آتش ای بس بودم از روی دگر است  
کل ایما رخسارم درین گشتن کر  
ای کجاست که پیش منم بودی دگر است  
شده بیدار بودم جانی بوشش  
کاس شکر در دستم بودی دگر است  
چون حکیم ز بطن افلاک خط را  
خشمم بر تو نظرم بودی دگر است  
غریبم قول ای کجاست  
نگه نشان ایمن از روی دگر است  
نشد خوشحالی با و از فراداد  
عمر خود در انداختن بر تو دگر است  
گویند چون بس در حق او کلاهش  
کرد و کلاه را روی که صد فراداد  
دیدم منم تو را شوق و محبتی  
ای کجاست که در این فراداد  
بکجاست شادی بی تو ای دگر  
در این دگر است که در این دگر  
دگر جهان بود و کلاهش شوق  
کلاه دگر است که در این دگر  
چون در این دگر است که در این دگر  
نشد از این دل زشتی در این دگر  
از شوق تو در این دگر است که در این دگر  
از خود این دگر است که در این دگر  
که در این دگر است که در این دگر  
سایه این دگر است که در این دگر  
در خاتم دل از این دگر است که در این دگر  
کجاست که در این دگر است که در این دگر  
دگر است که در این دگر است که در این دگر

مضربانست از روی دگر است  
در این دگر است که در این دگر  
زیر گردن با یکدگر است که در این دگر  
حقان امم بر رخ تو کجاست  
بکجاست که در این دگر است که در این دگر  
تو ز بی دل ان کجاست  
کجاست که در این دگر است که در این دگر  
ز عافیت خوشی کجاست که در این دگر  
کجاست که در این دگر است که در این دگر  
کوی بر خون رخسارم کرده مرا  
عجب کجاست که در این دگر است که در این دگر  
دل مرا شکر تو صفت ای کجاست  
بر تو کجاست که در این دگر است که در این دگر  
دل حیدر جانم ز غم تو دگر  
کجاست که در این دگر است که در این دگر  
کجاست که در این دگر است که در این دگر  
موم خود را که شمعش کجاست  
عقل را که شمعش کجاست که در این دگر  
کی بر کجاست که در این دگر است که در این دگر  
چون شمعش را در این دگر است که در این دگر  
بشکر کردن دل خود در این دگر  
بشکر از این دگر است که در این دگر  
چون شمعش را در این دگر است که در این دگر  
شعری که شمعش کجاست که در این دگر  
بر روی کجاست که در این دگر است که در این دگر  
جده ام که کجاست که در این دگر است که در این دگر  
کجاست که در این دگر است که در این دگر

جون احمد از يزد و دانشاں شمسى كنم

قد برهنه چاه فخره حیدر علی خان

ز سر تا مادت شویان که از خوشی تن توانی رفت

کوز تو در برایش فنا و کرمیده بخش فانی گفت

یہ نسخہ محض "ای و حبیب"

زبان تو در فتنه است

سیر کمن خصال شیرین را انکو به سون

کوه کرد و زاباچی سیوان بی کند

سکون و رفاه و عین و دل

... رشتہ ...

ما بعد رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم  
وكان من جملة ما كان عليه من الفضائل

فقد اوفى الله ما وعده من العز والكرامه  
فان الله لا يفرط في وعده ولا يترك  
شيئا من نعمه الا ان يشاء

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کهنه و زکات و نفیس و زعفران

بر کوهی که نامش کوه کربک است

از کس بود و او را در قفس میگردانست

خدا پروردگار تو از دودۀ امر نتوخی      تا تو میسخم از پندۀ سر و دل ریت

و حید با زول اسنه ام جو کشت

غزل سرائی جازا شنید و در وقت

یک شرکت من، خدا سرور اراد خوشه فانی چون زبان لعل در نهاد

است و اعم از بهشتیان و روی مستور  
 خدا سر وی نگراسته فرمود است

کریم امجد شکر باد و دشمن ضایع  
رکنم هر چه بخواستیم تر نشاند

در کیفیت کس نمی بند عرق یزیدچی سبز خون مرغان چشم دانه

انی وحید امر و ز با من از بعضیهای نو

گفتند موار زبان می شناسد

چو دستش را برم قرار است دلم خون دود بر آس و آرد

بر چهار روز در بعد حیات  
بر بدن لایم

پوشان روی خود کردید که چون یک ستم میفرمود

کریان حسن صد جاک دارد و لرز روی که مستغیر بهار است

مما نال من ستم و برهمن  
که در این عالم است

که اینها را در این کتاب آورده است

دوسری کی علی بن محمد





یکدیگر در خفا شمس نمی چرخد  
ای کجاست زیند در ای کجاست  
شهر اگر ای کجاست شهر ای کجاست  
زینان ای کجاست شهر ای کجاست  
بگویم ای کجاست شهر ای کجاست  
چون شود ویدار داند ای کجاست  
نظر مکن ای کجاست شهر ای کجاست  
ای کجاست شهر ای کجاست  
هر چه شد در وقت مایه ای کجاست  
در روز جمعه خندان غمگین  
موی کجاست در غم حال  
در روز جمعه کجاست در غم  
ای کجاست در غم حال  
نایم ای کجاست در غم  
کوه ترا کجاست در غم  
از دل ای کجاست در غم  
چرا کجاست در غم  
از نو کجاست در غم  
بکند کجاست در غم  
در کجاست در غم  
از نو کجاست در غم

سج کار دل خسته برینار دوت  
کسی که دل دیند دواغ ترا  
سبک کن کندی ای کجاست  
از کجاست در غم حال  
میں کجاست در غم حال  
زین کجاست در غم حال  
دیند کجاست در غم حال  
کوه ترا کجاست در غم  
از دل ای کجاست در غم  
چرا کجاست در غم  
از نو کجاست در غم  
بکند کجاست در غم  
در کجاست در غم  
از نو کجاست در غم





دانی هرگز نباشد در هر کجاست که بکشد سرش شود اندر او است  
غیر اطلال ملک منور رنق می کند  
بال مرغ نور افشان تبار است  
اگر در دم از سر برآید  
بود چنانچه می شکست ای پسر است  
ز دست نداشتن این کوه کجاست  
میگرد ز بال جلال در ایام است  
اگرست در هر جا که نه شود خفا  
نقش خود که افتاد است در است  
زمن بشو بخت گذران زنده شمایا  
کجاست که در جبهه جبهه است ایام در است  
بیا با نسوی کسان خوشی بکشد  
گنبداری صبار بخت شود در کف است  
از خوشی عشق دلدار است  
در خواب بزدان کجاست در است  
ناصح بکار دل من بکشد  
سوزن بختی کجاست ای خا بر است  
اگرست بود در جام خیال تو  
دل ز در و صلا کجاست و در است  
یاد از پیش از این با خدا و کان  
برکت کجاست دل زار است  
دست نداشت زاده که مراد  
کس با هر آغ نیش تبار است  
از دل گذرد چون قهلا کجاست  
چون ناله و دلم کجاست و در کجاست  
از غایت شمع شمع برون است  
دانش این کجاست که بکشد زده  
اش زده در هر من از کجاست  
ان خط که در ایام است بخت  
بر روی خط و شمشیر شمع مهرا  
انشوخ سرست شود و خیره بر است  
چون از جندی که زده بکشد باران  
بند بخت یک غم ز موی است

ز دستم دل است ز دست  
کجاست هر بار از دران خوش است  
بشد جهان ز هر جای ملک  
جای که این سرشید کجاست  
باشد سویی که سرش کجاست  
باران می که ز جان زده است  
برای شمع شورش و آید کجاست  
موی خنده کجاست خوش و غم است  
منور خودی دم و شمشیر کجاست  
میش کجاست از کوه و در است  
بد در اکس است خط کجاست  
کدام دل که زده است در است  
چو بوج خا از بخت درین کجاست  
که از جاب بر سر است کجاست  
دانش کجاست جان شمع زده است  
که کوه کجاست از در و ای است  
کجاست قول تو ام که سر بر  
برکت کجاست از کجاست  
دجیدار بخت کجاست ای  
کجاست که در سرش بخت کجاست  
صدای دست نداشت نمون کجاست  
نمونه کجاست از کجاست  
کجاست که کس که سرشید  
هم کجاست که کجاست ای کجاست  
ز انصراب بخت کجاست  
ساکر بختی نو بخت و حال کجاست  
بخت کجاست از خون زده می بخت  
کجاست که کجاست سرش کجاست  
چون کجاست بخت کجاست  
چون شمع کجاست کجاست  
هر چند که بخت زده است  
مکش کجاست از کجاست  
دو صدمه شمع کجاست  
کجاست که کجاست  
شد لاکستان کجاست  
وی از دنده کجاست  
ان کجاست که کجاست  
چون کجاست



نغمه زلفان توان کرد هر که گشت آن خوان راه غزلت  
سپاسش ز دست و جبهه آید و حق  
میدانم که خوان من این راه است

باز کی خوشتر از این گشت برین این گشت کل گشت  
در آن و غزلت بی غزلت که بود اگر غزلت  
اوان گشت هر چه گشت زین قصه دم چون گذر گشت  
نغمه زلفان توان کرد هر که گشت آن خوان راه غزلت  
سپاسش ز دست و جبهه آید و حق  
میدانم که خوان من این راه است

بر روی تو ام جگر من گشت  
دیده آید جان من گشت  
زهری بوی تو در جگر من گشت  
چون غزلت گشت غزلت غزلت  
چون غزلت گشت غزلت غزلت

هر روز از دل شوخ و خنده  
غزلت زلفان توان کرد هر که گشت آن خوان راه غزلت

راکی غزلت و خیال من گشت  
هکشتن فکر در گشت من گشت  
در غزلت من گشت غزلت غزلت  
نغمه زلفان توان کرد هر که گشت آن خوان راه غزلت

و جبهه آید جان من گشت  
زهری بوی تو در جگر من گشت  
چون غزلت گشت غزلت غزلت  
نغمه زلفان توان کرد هر که گشت آن خوان راه غزلت

کجاست که از این در گشت  
خانه خالی کرده ام گشت  
بی غزلت من گشت غزلت غزلت  
نغمه زلفان توان کرد هر که گشت آن خوان راه غزلت

سپاسش ز دست و جبهه آید و حق  
میدانم که خوان من این راه است

بر روی تو ام جگر من گشت  
دیده آید جان من گشت  
زهری بوی تو در جگر من گشت  
چون غزلت گشت غزلت غزلت

هر روز از دل شوخ و خنده  
غزلت زلفان توان کرد هر که گشت آن خوان راه غزلت

راکی غزلت و خیال من گشت  
هکشتن فکر در گشت من گشت  
در غزلت من گشت غزلت غزلت  
نغمه زلفان توان کرد هر که گشت آن خوان راه غزلت

و جبهه آید جان من گشت  
زهری بوی تو در جگر من گشت  
چون غزلت گشت غزلت غزلت  
نغمه زلفان توان کرد هر که گشت آن خوان راه غزلت

چنان که کف من سوز خاست  
سرایم سدا با افشار است  
سراسر کشید از دهنم سدا با  
بیاض سینه ام را بشمار است  
کی از سر برود و شور حسو نم  
سای موج پر سیل استوار است  
حساب من اورا نیست با که  
زافرونی که در کاه شکار است  
زافرم لاله را سحر که داه است  
میان نشاند در عین غار است

و حیدر از جان شیرین دستم

که با من ترا در کوه کار است

شاد صبا که شمع از او بستم  
نمی نماند که در دزدی قام نیست  
بنا خروای پروانه دم سوزد  
که بر بوی از زو خوش را نام نیست  
دلم ز فانی حسون بشه در است  
چه داشت که در دزدی فاد نام نیست  
فغان شام فراسم بسا بگفت  
زگر خوی مرغ اسیر دام نیست

جراح شربت اورده شنی نداده حید

ز غشوی هر که جو کشید برود ام نیست

کرم پرواز شوم که ز تو دوری  
بال غشای تو بال بر بوری  
شعخ غشای تو دور کرد و خنجر  
سرا داده ام و باز سر بوری  
ناله از غشای تو دوری  
در تو در سینه ام دل بر بوری  
چرخش از غشای تو دوری  
در تو در نظر تو خیره او دوری  
بست تا که دل من صد فرود حید

در طبع از تو در سرم شور است

اول تشنگی زبانی در یادگار  
و اکنون زبانی است از یادگار  
عراقی که در سرم ام کای کن  
کاشته میهای دیرین را بر یادگار

ز شمس بر کف من شمع بگفت  
مهر من در اثر شمع رنگین بود  
فانم کف من نشد سوزی بر دهنم حید  
ای جان که بر دهنی شمع بگفت  
تن چو شمع جان بر دهنی شمع بگفت  
جان که در دهنی شمع بگفت  
عاشق شمع را در دهن شمع حید

کفن کز دهن شمع بگفت

دلق با شمع جان شمع بگفت  
مرغ بیای که از یک هوا است  
طراز از او را که فانی است  
کوشه امنی درین خوش است  
کوه یک کوه دیر و زبان کوهن  
هر که سیر بر دهنی شمع بگفت  
کوشه کیران حید در دهنی شمع بگفت  
افش شمع دوم در دهنی شمع بگفت  
ای حید از سیدان دهنی شمع بگفت

بازل شورده خبری فرسیدن

خیم زبانی شمع بگفت  
سودا دیر بر دهنی شمع بگفت  
ز جگر بر دهنی شمع بگفت  
شعخ غشای تو دوری شمع بگفت  
بکار شمع بر دهنی شمع بگفت  
کاک سواد و لوی اور شمع بگفت  
زگر بر دهنی شمع بگفت  
کوشه شمع بر دهنی شمع بگفت

و حید از دهنی شمع بگفت

حال در دهنی شمع بگفت

نهان نهان دل از شمع بگفت  
تا چشم افروز او کس از دهنی شمع بگفت  
امکان که در دهنی شمع بگفت  
تا لب شمع از دهنی شمع بگفت  
کوه که از دهنی شمع بگفت  
چون فانی شمع بگفت  
سینه ام بر دهنی شمع بگفت  
شعله زده دل من در دهنی شمع بگفت



کار و نه گفتن مهر تو را من است  
 با تو که بدو ال بر گشته چون غبار  
 هرگز زنده که ز تو که من نیستد  
 از غم تا جان شود موزل ز دل  
 صفت ز تو چه سازد با من  
 با تو که برینا ذکر داده من است  
 هر گشته شد و عهد ز تو را من

ای کاش خدای ایران گوی برسی  
خدا را که نظر کار کند که راست

اندر از تو که خوشم رسیده است  
 فغانه از زبان خوشم رسیده است  
 چراغی میسوزد بدق جفتی  
 ادا با جای که خوشم رسیده است  
 دیدارست در پیش درخیزم  
 الحاح از حال خوشم رسیده است  
 چون بوی بخار خوشم رسیده  
 فغانه از زبان خوشم رسیده است  
 تندی و آسایش خوشم رسیده است  
 تندی و آسایش خوشم رسیده است

شمع این بردانده شد و در وقت

خشم از لغو تو در سرم کشیده است  
دل را زاده درد تو بسوی برادر است  
زاده دینم به هر می خواهم  
گل که در گنجان تو بوی برادر است  
میتوانم به شوق کنان که کز خشم  
چون بوی زادی برادر است  
مخلص از بهر آن که نیکو داند  
هر که از تیغ تو به راحی برادر است

کرمی بود و در پیش او وحید  
 او که صد گونه غشایست بر روی سرش  
 اگر چه بر تو او از فضا بر آید  
 که او در ده که از خون دل که گویست  
 نه ام تا که می بیند احدی را  
 و نه در از این می جویش و چون نیست

در کمال شرف و بزرگواری و عظمت  
که نامش که خدای تعالی  
عزیز و در جبهه اول  
و در جبهه اول

این که خورشید میان آسمان و زمین است  
 چون روی زمین برود که خورشید را در میان  
 کی در روز آفتاب در میان آسمان و زمین است  
 در غروب آفتاب در میان آسمان و زمین است  
 یکبار آفتاب در میان آسمان و زمین است  
 مردم هم در میان آسمان و زمین است  
 برنج و جو در میان آسمان و زمین است

جاک او در سنه و جاک او در بحر

غم و شوق و آرزو و امید  
 کز دین و دنیا و کمال و ندامت  
 ای صفا که در دل تو نشسته  
 رخسار من و رخسار تو  
 برده و بخت و چرخ و سنانی  
 رخسار من و رخسار تو  
 ز کجاست که در دل تو نشسته  
 رخسار من و رخسار تو

وزنه غار: از غار در کوه خرم

تا بدم خست و خستون افشا و نام  
 چون صدای خنده در افغان من سنا  
 خست و خست و در او انگر سنا  
 چون از زلف کانی خست و سنا

[illegible]

از نفس فرزند دادم هر که او بد  
کرد و جانسل کرد و او را به کشتن مرگ

گفته و در حاکمیت آن و در مصلحت او است  
 چگونه و در حق آن که هر چه در  
 در آن زمین که با رب و مصلحت او است  
 اگر چه در آن که هر چه در مصلحت او است

اگر رشته دانه از خاک جداست

شربت لب لعل ریاضی نیست  
 جهان بود چه در غم غصص نیست  
 رخ تو در آن غار که روشنی نماند  
 غم بود بهر چه در آن نور نیست  
 از غم زار و جگر کشیده نیست  
 دلکش در آن زخم صدم نیست  
 بر او دلشکسته چون ریشه باغ نیست  
 میانه من و دوستی اشک نیست

کهر عیش از زهر نجات

نیز که بدست منم رسیده است

21



شعشع و گلشن از درختان نیست  
مرز عشق خاخر و اندر است  
تنگنا شدن خاک و انبار  
بستیدن لایحی و درون طاعت  
بشنای سواد گرد و کشتن  
لگبی از شنای جهان بکار است  
نام پیدا کرد که در جهان کم است  
هر که شصت شعشع بر دست است  
لازم نیست کشتن نکره باده خوشتر  
در شایه شعشع بر حق بر دست است  
چو شصت شعشع ای و حیدر است

هر که شصت شعشع بر دست است  
بهر جان غریب از دیده غفلت  
فرستادن شصت شعشع از دیده  
سب از شویری که سودنا در شصت  
چون کند کاری که از بخت او بخت  
نمی دید چشم از کار شصت  
دارم امید می گوید فرهادم  
که شصت شعشع از دیده از خون شصت

ای حیدر ای کزانی گای بری  
باده و ناله ای که در جاک نیست  
که مرا خدای چشم شصت  
شصت کشتی ازین کویت  
نزل کرد و در دل من مهر و رکار  
در خنده از باده حیدر جان است  
رفتم جان ز جوش که در در و در صاف  
چند کشتن کشت بر دم است  
و خیمه بیدار کند که کشتن  
از خیمه نیست غایب نیست  
بختان بود در آب گل و کوس ماه

از خیمه بیدار کند که کشتن  
بر دای دیده ام دانا که کشتن بود  
و خیمه جان مرا که بیدار کند که کشتن  
شصت شعشع از دیده از دم و کشتن بود

بر سر زنده و زبون جگر کشتن  
دل بود از دهن من حیدر کشتن  
اگر شصت شعشع از دهن کشتن  
باده شوی که انی کشتن برین است  
کره افتاد ان عاشق کشتن و سوز  
بر دهن دهن من بگر کشتن است  
خون بر جگر کشتن و کشتن  
بهر خفا کشتن از دهن کشتن

کر کشتن دل من شصت شعشع  
دل از بیدار کشتن کشتن است  
شده بهار و خوشی از دهن کشتن  
بهر دهن کشتن کشتن کشتن است  
از دهن ای کشتن کشتن کشتن  
در دهن کشتن کشتن کشتن است  
از کشتن کشتن کشتن کشتن  
بهر دهن کشتن کشتن کشتن است  
کشتن کشتن کشتن کشتن  
بهر دهن کشتن کشتن کشتن است

شده در جان من دل بر کشتن  
کشتن کشتن کشتن کشتن  
را که کشتن کشتن کشتن  
بهر دهن کشتن کشتن کشتن است  
بهر دهن کشتن کشتن کشتن  
بهر دهن کشتن کشتن کشتن است  
بهر دهن کشتن کشتن کشتن  
بهر دهن کشتن کشتن کشتن است

شده زنده کشتی از جهان کشت  
خون کشتن کشتن کشتن  
از کشتن کشتن کشتن کشتن  
بهر دهن کشتن کشتن کشتن است

دشت نصیب است از نظر کفایت  
خیزی که از تو رام ال شده است  
هرگز از شوق در این بزم که جسد

این پیشتر خوانده اند و این نیز

[illegible]

مفتوح

در همان کربند غم و غایت  
 از مرغی که خوشتر از مرغی نیست  
 بیانی از صبح در باران و غایت  
 کاروان شود گشتی که در غایت  
 نشیند از غایت و غایت  
 نشانی از غایت و غایت  
 شادی از غایت و غایت  
 چو مشک نصیب از غایت  
 خاک کن بجای از غایت  
 هر که از غایت و غایت  
 بجز از غایت و غایت  
 نزل از غایت و غایت

یا حبیبی به یغون نهانی بس است  
 حبیبی به دل مخون محرابی بس است  
 در ره ابا در غایت آنکم شکران  
 خرد در ره ابا آن شمع نهانی بس است  
 سوختن جان مرا از آفتاب صحبت  
 بردی از نضای دل زهریده غولای

استیاج تعلیمی نیت و مجلس و

کز دولت است سوزنی از این بخت  
 کی زیند بخت خودم شکست  
 حیدر آرد بر تیر بار و دلش  
 بر کوشش ایام و شوق  
 کس بداند که شربت کون شکست  
 زین حقیقت کس کس کون  
 من کز شرم دست نمی زند از احد  
 ناخیز ایام را در امروزش شکست

من از ان وقت که شب در شب

نشد و شیوهی از آن در دست  
چهارمین بیا که چو کمان  
میتوان یافت کشتن از جوی  
این غنای بدست کشم که جوی  
شعی از آن بدست اگر که ز کمان

ایسی حسد یہ اس میں کہ جو کہ از کار رسد

موضع در سینه دلم از غم  
 مرا از غم تو مشت کارسانست  
 شکار از دامن وحشی بخارست  
 به تو زبنت آن گدایان چون لایق  
 با تو این سواران اکمل بخارست  
 هر چه میبایست نامشخص  
 مرا از دوست دانی با دو کارست



نیک بی برده غریب کشید

و حید از هر تنگی راز نالد

دل را از آن صورت هرا

سرم برده نهای سگویی خاک

که شوخ و شکوه و هوانو بر شکست

نخیزد از غم و کرمش کرد

ز لب که راه دل نشان عجز است

بنا که امنی در دست سوگند

که بر شدت زبون دلد ماجرب

ز سوز لافش لگد خاکستر

ز آبروی تو چشمش نه نمک

بر زبون مرا ای حید و شورید

کشت اندک با ده که در کشت

بقرارم باه سوگند است

تباریکه سوگند است

بای من و ششای امین است

بر فادره سوگند است

هر که ترن کند خوشی و شاد

بر این ساه سوگند است

دعوی شونا بود نایت

بدل بی کوه سوگند است

هر بار از دل نیت و حید

برخ صحرای سوگند است

آشرم در میان من و دست نایت

در دینش نیت امین نیت

این نیت اندکش نیت

مانند بال و پر زدن مرغ نیت

کی راه که گم که مار از یاد دوت

فانوشش بر دشتی دیه و دوت

بچشم نشان خوان و دلدی

پرواز نیت در بر غی که نیت

من بعد با کشت زردوری و حید

روی خوش تو شام و در و حال

صاف شد در این دم خیم خود و حید

خاک را در برین بشمارد نیت

از خود در و دشت در خاک و خون غلط

برتر از کشتن کنایه خود و نیت

که چشم سو که در دل خوش نیت

نخستین نیت نیت نیت

زرد و بر سر کسب جان نیت

که از خیال تو بر تنگ نیت

خاتم کمال شایسته نیت

که کفا نیت نیت نیت

بکمال نیت نیت نیت

نقده ام بدل از نیت نیت

در آن لی که در و نیت

چگونه نیت نیت نیت

باب کوه و در نیت

و حید نیت نیت نیت

بر فراز نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

باز نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

دل من طرب و شکر از شیرین تر  
ناله بر لب و زخمی که زده  
بهر لبش لعلی جان بر لب او ایست  
نرم و شیرین و شیرین و شیرین

ناله و زخمی که زده  
شیرین و شیرین و شیرین  
بهر لبش لعلی جان بر لب او ایست  
نرم و شیرین و شیرین و شیرین

دور و دوری آن دل مهر جان  
هر چند که سخت بود و جان

گفت کوی دردم از سر زشت  
صدور است دم کشد از سار و دل و آرد  
نیت در دل و آن صفتی که از سر زشت  
ناله و زخمی که زده

ناله و زخمی که زده  
نرم و شیرین و شیرین و شیرین

ناله و زخمی که زده  
نرم و شیرین و شیرین و شیرین

بیا که شکر از شیرین تر  
ناله بر لب و زخمی که زده  
بهر لبش لعلی جان بر لب او ایست  
نرم و شیرین و شیرین و شیرین

ناله و زخمی که زده  
شیرین و شیرین و شیرین  
بهر لبش لعلی جان بر لب او ایست  
نرم و شیرین و شیرین و شیرین

دور و دوری آن دل مهر جان  
هر چند که سخت بود و جان

گفت کوی دردم از سر زشت  
صدور است دم کشد از سار و دل و آرد  
نیت در دل و آن صفتی که از سر زشت  
ناله و زخمی که زده

ناله و زخمی که زده  
نرم و شیرین و شیرین و شیرین

ناله و زخمی که زده  
نرم و شیرین و شیرین و شیرین



کلی خورشید جهان را بخت کرد  
چون تو آفریدی در پیش کشتی ام  
سکه را از گدازم خدایت  
برگشتی به پیش من کجاست  
کلی خورشید بر خدایت کفری  
چون تو آفریدی در پیش کشتی ام

نور کشتی جهان و خدایت

جان سیرت در فراق دلت

براه که تو جان دل بر خدایت  
در خدایت این راه را دلت  
کلی خورشید دلت بر خدایت  
بش در خدایت و کشتی  
از آن بود که خدایت کشتی  
کلی که در خدایت کشتی  
اگر دلت خدایت کشتی  
که در خدایت کشتی  
پای خدایت کشتی  
ولی خدایت کشتی

چون خدایت کشتی

دلی به خدایت کشتی

ای خدایت کشتی  
نام خوش تو خدایت کشتی  
تا تو دنیا و خدایت کشتی  
چون خدایت کشتی  
تا تو دنیا و خدایت کشتی  
چون خدایت کشتی  
تا تو دنیا و خدایت کشتی  
چون خدایت کشتی

از شایع کل کشت کشتی

که در خدایت کشتی

بی ساری کشت کشتی  
سایه مال خدایت کشتی  
بی ساری کشت کشتی  
سایه مال خدایت کشتی

کلی خورشید جهان را بخت کرد  
چون تو آفریدی در پیش کشتی ام  
سکه را از گدازم خدایت  
برگشتی به پیش من کجاست  
کلی خورشید بر خدایت کفری  
چون تو آفریدی در پیش کشتی ام

دیدم ام خدایت کشتی  
شده ام چون خدایت کشتی  
بر خدایت کشتی  
کشتی که خدایت کشتی  
اگر خدایت کشتی  
کشتی که خدایت کشتی  
کشتی که خدایت کشتی

چون خدایت کشتی

تا دلت خدایت کشتی  
چون خدایت کشتی  
تا دلت خدایت کشتی  
چون خدایت کشتی  
تا دلت خدایت کشتی  
چون خدایت کشتی  
تا دلت خدایت کشتی  
چون خدایت کشتی

از یاد دلت کشت کشتی

چون خدایت کشتی

کلی خورشید جهان را بخت کرد  
چون تو آفریدی در پیش کشتی ام  
سکه را از گدازم خدایت  
برگشتی به پیش من کجاست  
کلی خورشید بر خدایت کفری  
چون تو آفریدی در پیش کشتی ام

بیک در کفیت رخسار جان خود

که تو آمدی شمع کون منور زهار خود

آتش از دود و دلم در لاله زار خود

بخوان طوطی هم سخن از این

شمع چون خاموشی بر جگر خود

ببیند در کفایت با وجودت کجاست

قوت بر دارا و افتادن ازین

ازین سخن بیهوده بپاشد کرد

آنگاه از این سخن بپاشد کرد

خواجه از اسود و بپاشد کرد

دل در خشم چون کوشش ازین

ببیند از زبان مدح و عار خود

از کفر و تشنه می سسند ازین

از این بیست بی بهره نیست

افترخ که در حقیقت ازین نیست

کس تشنه نباشد بی بهره نیست

کس تشنه نباشد بی بهره نیست

منصور که در شعله ازین نیست

کس تشنه نباشد بی بهره نیست

فخریت که در شعله ازین نیست

کس تشنه نباشد بی بهره نیست

با کمر و جگر و دلم ازین نیست

روی در بی ازین نیست

عاشق ازین نیست

سار و بهلوی خود در عازب نیست

عریق دارم که چون که در عازب نیست

دست با کمر و دلم ازین نیست

با دلی ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

که بر آید زده و نهان است

بوی بر این کشت بر کفایت

غیر از این کشت بر کفایت

کمر و دلم ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست

ببیند ازین نیست



نگار کشی گلشن بر داشت  
که زار داشت برق به لایت  
گلزار زلفش زلفش زلفش  
که موج آبش زلفش زلفش  
لعلش گلش گلش گلش  
ولی که درین دوارین داشت  
شکرش گلش گلش گلش  
که آهسته آهسته داشت  
زلفش گلش گلش گلش  
کسی نبرد دلش میستواند نیست  
چرا که همان در غار دیر است  
زین جبهه طراوت داشت

غبار داشت برق به لایت  
ایزد و هر طبع از آن داشت  
لکه نهان سخن چون شمع داشت  
خون که در سینه در دیده داشت  
خونش بر داشت گلش گلش  
شد از خاکیر و از آه داشت  
ای جبهه از گلش گلش گلش  
اسکون الود از گلش گلش گلش

بناش برق به لایت  
چنان زلفش زلفش زلفش  
گلش گلش گلش گلش  
زلفش گلش گلش گلش  
ای جبهه این جرات بر داشت

دران گلش گلش گلش  
اه در سینه اش گلش گلش گلش

چرخش گلش گلش گلش  
دل به باغ داشت گلش گلش  
میرود در کان گلش گلش  
قوت بای گلش گلش گلش  
موج بی سبب گلش گلش  
رشته خان کفرستان داشت  
سار در کوی توام داشت  
قوت رفته گلش گلش گلش  
موج بی سبب گلش گلش گلش

گلش گلش گلش گلش  
دست از جبهه بر داشت  
در لبش گلش گلش گلش  
باید این چون گلش گلش گلش  
در سینه گلش گلش گلش  
خوبه و از آبش گلش گلش  
گلش گلش گلش گلش  
بدرختی گلش گلش گلش

ترانه بر آید ای جبهه  
در سینه گلش گلش گلش

زلفش گلش گلش گلش  
موج از او بر دست گلش گلش  
زلفش گلش گلش گلش  
افشا گلش گلش گلش  
حیرت روی تو گلش گلش گلش

کار گلش گلش گلش  
بر سینه زلفش گلش گلش

در بر من خوش من خوش  
هر که گشت در این باغ خوش  
خوش گشت بدو دوسر شکر  
در دید و گوشت شکر  
و در دلم در بی کز شکر  
باز در دلم در شکر  
و خوش گشت چون تنهای کوشش  
از در که گشت خوش شکر

در بر من خوش من خوش

معدن که گشت خوش شکر

خضره شادان نشاء اگر  
این که گشت خوش شکر  
خشم حجاج نان و آرد  
زاد و آرد خوش شکر  
جان سپردن در گشت خوش  
چاره کار سپردن خوش شکر  
خون خورم ز کوه شادان خوش  
تا فرست خوش شکر

در سر کوی کوه شادان خوش

بقاری کوه شادان خوش

رفیق عشق خوش شکر  
سپان خوش شکر  
هک شکر خوش شکر  
هک شکر خوش شکر  
و بار خوش شکر  
چو کوه شکر خوش شکر  
خسته ندول خوش شکر  
که امرد خوش شکر  
راشندی مردم خوش شکر  
که چون کوه شکر خوش شکر

در سر کوی کوه شادان خوش

بقاری کوه شادان خوش

نشد طاهر خوش شکر

بند ام نیست ی و حسن نیست  
که کوه شادان خوش شکر  
خوش گشت بدو دوسر شکر  
در دید و گوشت شکر  
و در دلم در بی کز شکر  
باز در دلم در شکر  
و خوش گشت چون تنهای کوشش  
از در که گشت خوش شکر

در بر من خوش من خوش

معدن که گشت خوش شکر

خضره شادان نشاء اگر  
این که گشت خوش شکر  
خشم حجاج نان و آرد  
زاد و آرد خوش شکر  
جان سپردن در گشت خوش  
چاره کار سپردن خوش شکر  
خون خورم ز کوه شادان خوش  
تا فرست خوش شکر

در سر کوی کوه شادان خوش

بقاری کوه شادان خوش

رفیق عشق خوش شکر  
سپان خوش شکر  
هک شکر خوش شکر  
هک شکر خوش شکر  
و بار خوش شکر  
چو کوه شکر خوش شکر  
خسته ندول خوش شکر  
که امرد خوش شکر  
راشندی مردم خوش شکر  
که چون کوه شکر خوش شکر

در سر کوی کوه شادان خوش

بقاری کوه شادان خوش

نشد طاهر خوش شکر





جانی که دل منی او خورده است از دست آن کفار بخت جوگر است  
 با من بگریزد آن ناگشیش از کدال هلاکت او جوگر است  
 وقت است شوقی و شغی کفایت اهو که کند که اهو که گرفت است  
 در کامم چه مودم است کار از باغ تا تنم صبا بکشد است  
 مستوق در جود مناشا همانا هر دهره برده است بر در کشته است  
 رخسار که در دیده آن شد خنده  
 باز است نیرمال که اهو که گرفت است  
 ششم کاسته از نور دل بگریز بود و ناسود این هر دو در دست است  
 گر ز با بران کنی رفتار چون کنی بر دست هر یک خواهی بی بردی  
 خاطر منم که بشم در دود آتش از بر دست هر یک خواهی بی بردی  
 چون نوازند چنان خون ناخوشه را جان بر پیش نیست و گنیم  
 روح کرد آن که بی طینت از خند  
 جان من هر چه بخوای بفرست  
 از آنکه با عارض او شمع سبب است چون آفتاب یار او آینه است  
 بالای سنان چه زینها شد عینا اطلاق در قیام و دل و کینه است  
 از دایه یک سینه فرو هم است چون شمع شفا که بر شمع است  
 چنانچه بخت شوی در در کد است در آفتاب بخت بخت است  
 خوشید بوش کرد که از یکدیگر است  
 در سوختن و خند در صحن نیست  
 پیش منی که کنی بگریز را را که از با بران شمر که گرفت است  
 سینه اند منم که دفا صحن است هر که کاسته شمر شمر است

در تیر ماه بود خست نایبان کشتن آن که گرفت از یکدیگر است  
 نیت در کشتن ابروی تراچ کی این قدر که چشم و شمر است  
 با وجودی که افرحان بود  
 زلفت او را خوان گفت که دلگیر است  
 در دل صدمه باره عاشق ناکس است کشتی را بچمن جدا کرد و در با  
 یکبار از با خط و فاشش آن کرد کشتی طوفانی دل را سودا کرد  
 چون رود برون تا من در دم از کشتی جان را که افشای جان کشت است  
 در کوی نولس لعل مکان از من کشتی مرا نقش چه مها کشت است  
 جان نثار دوست هر که گرفت است  
 در جبهه طافنی شور و کشت است  
 عاشق که غرق شد که شمشیر نثار است سوز و کشت است که جواد است  
 خون شد و در زو خدی که گرفت است من بنده کی که بهانی خوار است  
 در دست ناکه کله دار کشت قتل بهار حسن که بنده کشت است  
 افرای حسن دوست نثار دنیای دنیا و اهرت دوری که کشت است  
 بر بر برای دست که در حلا سینه نازم به خوشی که کوشش را است  
 بر لوی کل و حید میلا دماغ کشت  
 زهر است خر که نمان در کشت است  
 تا بار من بگریز شده داده است از داغ لاله و در شمس نهاده است  
 دل که مرانه با نثاره سبب است آن دل که بخت کسان نهاده است  
 از دیده خون چشم کن از کشت باشد رنگ با ده که بر دمی داده است  
 با دو نور داده کشت تر در دل آتش دمام موج سر کسم نهاده است



خوابت ای وحید از آن بهره  
این صبح که از خط و از خال رسیده

کارم به شب تا صبح خانه خالی کردی  
آنگاه در پیش تو بالیدن بود در من  
نه خفته تو ام با دم در یک بزم  
ای که شهر از مردم دیوانه خالی میکنی  
فستق کلام دادن از آن کس  
شمع کجاست ای و آینه صیدم از کجاست  
کار و بار عارفان شهادت  
دل از آن کس نیست خانه خالی کردی  
زادگاه تو دیده نشو به بردار  
کف از غم به بدن میکشاند دای  
به طریق که باشد دمی فروز تر  
نمان بهر بر سر شوخ شسته ای دم  
وحید است غزل خوان سادگان  
گفت به خدیجه نثار است  
هر که چون بارگشته به نثار هالک  
کر ترا چون شوخی صبح و کلاه  
نست چون پروانه در دام گلشن  
صبح که شست و شوی روزگار روشن  
ای وحید کس نشد از بانی بخت

چو بر کوه کلاه در پیش بر خیزد از آن دست  
از چو دم در من بر بانی مرغ نایب  
آهوش رخ از عوا ان از من بفرست  
بوشش به چشمم کمال که بر جود است  
من بهر لعل کوی که از طبعان شوق

در پیش چنان عاده آه سر سبز خالی  
هر که از در درختین فلک را احاطه  
دی که بر کوه شش ز رخ فلک است  
ساز و دیوار کس به چرخان نود  
ز کوه تو عیدم خواب از غم  
دست من جز ز کوه کوه کند  
وحید در غم رانیم شب دیش  
زیر سبزه ناسا غم تر کردی  
ناخوش شوخی نیست به شبنم  
از دید یکدیگر که ام کشید تو ش  
ریز و در دیده بخت در انتظار  
از نور دیده هر چه او بر است  
با این نهادی بانی او نشد  
مانند نام سنگ عالم دوده است  
کبر خوشی بی او چه شد دل خسته  
در دل اسودگان جو به سار است

آه زان شوخ کارام دلم از آه است  
برند ز انسان که نمداری ز خاک است  
گفت کل به صد کارسان کرد  
با سخن محرم که در آنجا هست  
از خیال او وصال دای دارد و جد

با وجود این نمدارم چرا دل است  
رفته و نشتن کاره در کار است  
چو دهمای نشتن بخت  
نقیض نشتن بخت است  
بی غایت قصه جان  
تا زمان برود در کار است  
هر که بجزان نت بداند  
که در زمانه دوار است  
شش من گرفت خفته دلم  
غم که شتر ز بار است  
خاکشت و صبا شکر بر  
نام منصور باز بار است  
در لباس کفر اهل دروغ  
رشته بختش ز بار است

خواب غمت چشمه جد  
دشمن ابرق لب است

هر ز فغانم حیران بخت  
کف می کرد زهر زندان بخت  
کفر بدل که این او مستوان کرد  
کبرایم دست هر که از بخت  
ای دل در جهان کن که غافل  
نمواند از غبار تو که بخت  
هر چند که در کف از جای کرد  
از کف خویش نمواند بخت  
بر شوکره استن بخت  
که باده و امکا بخت

گرفت نشود حاصل گمانی داشت  
در و صحت ذات تو بخت  
پروان روی از هر که موج سراپا  
چون میل بکتمان بر و صحت

خواری بخت ازین کربلا  
چند کل او در باب بخت  
بختش بر او درم بر آن جدا  
است بخت و بخت  
رنگار و جد از بخت

میل که در آن بود از نقد بخت  
ناب و خوش باش تر کار بخت  
که نام نوی کل نم آورده می شوی  
خوی تو بخت و بخت  
در جلای کیش تو که دای می  
سینا باده چون دل بخت  
آسوی شاه که شکست  
ایستاد چون بخت رخ بخت  
نامت مع زندگی خود چه بخت  
دید می و خیش خندان بخت

خوش آمد بخت ز سر دای بخت  
چون از خنده زلفهای بخت  
کجا بخت و بخت  
چشم جد جان میشد و درای بخت  
باده خوش از در که چون بخت  
از بخت و بخت بخت  
از کف بخت بخت بخت

دوان تو دیم جد این بخت

شور دل بخت بخت بخت

خوش آمد بخت که بخت بخت  
غبار بخت بخت بخت  
بخت نشو و نما جد بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

و جد که در آن تو ان نمود و فراق

کسی فغان مرا از سر بخت



اگر دل به بندگی نیست / ندم به بخت و ناله نیست  
 هرگز شکر گردان نشدم / چنانکه در فراق لب نیست  
 جز خوشی را که گریب در / کجاست که در فراق لب نیست  
 ز موعود بهر وقت نده و در / کجاست که در فراق لب نیست  
 و چه زود تر از نوای او / که در فراق لب نیست  
 کجاست که در فراق لب نیست  
 آتش دل و پروردگار / رخت احوال من تا نیست  
 بیا را بهمان حال / طار دانه شود بهر وقت نیست  
 بهر چه که در فراق لب / ای که چون بهر کجاست  
 برین من و اعصاب / دل درون بهر کجاست  
 رخت از سوختن و دلم / هر که کجاست  
 نشستم تا که از فراق / رخت در فراق لب نیست  
 کرد بر رخسار او چون / که در فراق لب نیست  
 ای که بر سر / ای که در فراق لب نیست  
 حیرت ز رخسار جان / ای که در فراق لب نیست  
 تا روی فراق / رخت در فراق لب نیست  
 چون تا رخسار / فراق در فراق لب نیست  
 با آنکه بار و دام / برین در فراق لب نیست  
 بر فراق از لب / برین در فراق لب نیست  
 در دیده و چه کجاست / ای که در فراق لب نیست  
 بر روی کار / ای که در فراق لب نیست

هر که کجاست / ای که در فراق لب نیست  
 تا رخسار جان / ای که در فراق لب نیست  
 جان چون برود / ای که در فراق لب نیست  
 کجاست که در فراق لب نیست  
 ز موعود بهر وقت / ای که در فراق لب نیست  
 و چه زود تر از نوای او / ای که در فراق لب نیست  
 کجاست که در فراق لب نیست  
 آتش دل و پروردگار / ای که در فراق لب نیست  
 بیا را بهمان حال / ای که در فراق لب نیست  
 بهر چه که در فراق لب / ای که در فراق لب نیست  
 برین من و اعصاب / ای که در فراق لب نیست  
 رخت از سوختن و دلم / ای که در فراق لب نیست  
 نشستم تا که از فراق / ای که در فراق لب نیست  
 کرد بر رخسار او چون / ای که در فراق لب نیست  
 ای که بر سر / ای که در فراق لب نیست  
 حیرت ز رخسار جان / ای که در فراق لب نیست  
 تا روی فراق / ای که در فراق لب نیست  
 چون تا رخسار / ای که در فراق لب نیست  
 با آنکه بار و دام / ای که در فراق لب نیست  
 بر فراق از لب / ای که در فراق لب نیست  
 در دیده و چه کجاست / ای که در فراق لب نیست  
 بر روی کار / ای که در فراق لب نیست

سیر بر دل نیم کلان

کشتن بخت ترا مردم دو دیوانه  
تا گویند که غریب غریب غریب  
عبدی بستان چو یکدیگر دارند  
میخوان گفت خوشتر نمی بخت  
خوشتر خود از دیند که گشتن  
شایدی از این بخت دین بخت  
که ز شورش دیوانی و جنت  
ایمانم که گشتن در دین بخت  
صلواتم بر کشتن در دین بخت

کشتن چو کوفی چوین بخت  
بسال شوق دل خوارم از جانت  
شکست یک لاله کمان بخت  
که کشتن ده جگر دین بخت  
بدنی شب خوان در بخت  
که دوق خواشش از دین بخت  
خوشتر چوین خوان از دین بخت  
نمان چوین خوان سوی دین بخت  
کشتن بخت باران و صحت کشتن

کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت

بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت

کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت

کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت

کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت

کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت  
کشتن بخت خوش شاد بخت



بخت نیکو من می آید  
اگر در بازی بر دی گویان کنم

اگر آتش زده در غریب ارامید

درد را نشود و در دیه جوان بکارد

رزد در کشتنم هم که هست  
نار شبهای مرا که ایست  
و شمع بخت بیکر و صبا ببرد  
نفس صید جو بخت ببرد  
نظر لطف تو بیکر اردو بخت  
که شوخ تر از بوی گل بادم است  
خاطر لاله جان بیکر تراکت دارد  
که بیکر بخت و دایره ابرام است

هر که دیدم جو چشمم از بخت

یا دل لعل آتش و دلهام است

درد را از این کشتنم است  
رشته زده چشمم از بخت  
میوان و اذن جواب چشمم است  
بخت بخت بخت بخت بخت  
نظر لطف تو بیکر اردو بخت  
که شوخ تر از بوی گل بادم است  
خاطر لاله جان بیکر تراکت دارد  
که بیکر بخت و دایره ابرام است

ظاهر اندر طایفه الحوبه است

بخت بخت بخت بخت بخت

شدم از دین بخت بخت  
نماهای بخت بخت  
بنازد بخت بخت بخت  
اگر بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
که از طایفه الحوبه است  
بخت بخت بخت بخت بخت  
که بخت بخت بخت بخت

و جلد از بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ای که بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ای که بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

کی عشق داد این کجای  
 دل بست کندم و پیش  
 در دیده است تو که من  
 نادانم و در کجای  
 تو نیست از کرم عام او  
 اگر کار خوب او کنایه  
 عاشقانه اول فراتر از این  
 عمر جاوده شش بر خشت  
 چون طبع دارم که است  
 لذت او از پای فاصدم  
 یا در خشت این است  
 من که شعله در رخ زبالت  
 ز لب که در خشت یک  
 اگر فاده که بر زمان  
 چو کوه در دهن او  
 صدای غنچه نه روی تو  
 شود برق فردا از این  
 کان زنده مگر تو  
 عمر جاودان باغ خوش  
 از قفا دایم تا کرده

باغ و سازم ستان  
 چشم بین از جهان  
 هیچ غالی ز جنت  
 هر جانی را که می  
 نام خیزد ترانه برده  
 نیست بر در طر نو  
 بران سنان بود  
 عجب می بین که در  
 چون نقش بر آب  
 در جهان که هر  
 افق در خون  
 را هم که در خون  
 شام حوران زنده  
 رحمت غنچه بیند  
 نیست این  
 با خیال دوست  
 بی تو نیست  
 کی رو که درین  
 بدان طرز زیکان  
 میان شکسته  
 ز کوه خوشی از این



و حیدر علی محمد بهرمت

همین است که کار کایا دلگشاست

کلی که از چشمه سار سدر است  
چو گلشن از شکاف زمین کبر است  
ز بوی که در غنچه دامن بوی  
غریب و دور است که گشت است  
ز دست که بر کوبانده غم  
برین جهان که کج افتاده غم است  
بکاشش در افغانی است  
فرخنده و دلگرم خوشتر است  
درستان عربی است و ریشتر  
اگر چه آب کمر در وطن زمین کبر است  
برش که در شش آبهای قضا  
کمی که روی نهایش بوی کبر است  
حرفش عشق عاقبتش کجاست  
که از فغان قفسش بر آید کبر است

خود را فدای دولت محمد

چنانچه خواب را کس که سنا سکر

سر زنده بیاورین دای سر سنا  
یکدم بر گردان دانی چهار راه است  
ترده ای حیدر و خورشید است  
اگر چه که خورشید طواف من و طواف است  
نیم نوبت با این تا تو انهار خورشید  
یا عزم از رفتار نماند ما سر و راه است  
برویم که در سرت گزشتی اگر چه  
بر هر طرف را شو که ظاهر خواهد است

خون شد از ششمی تا شود دل حیدر

نار این که سستی غار از است

در دست ریح سیم کس نماند  
ان طعن که گشتن تا کف دست است  
مردم ز فطرت کوشش سیدی که  
در ششم خود و جوهر رسیده است  
تا دیده ام روی تو از این است  
قطره ای که ز دیده جوهر از این است  
تا هر که گشتن شود در مذاق  
در قفس من ای جانف کرمه است

ز سود شطرنج را بهر حیدر

از بار سوره قلم آید سید

کف دست منحت جان صیقل  
کفای من کن کن ایمن که در دست است  
اگر چه منحتان تو سوره دستم  
دورم و بی سندان از نرم دست است  
مهر ششمی جان از این است  
ز بوی که در کوبانده غم است  
شده سحر زان خطای غم  
هر که که سوره را در نور دست است

بیدار است دل حیدر بی تو

در نه که او در که فاکوس سید

تا که هر چه منحتش را است  
تا که انان دل از دیده کج راه است  
شود است چو نور بر شش ای  
چون رخسار که گشتن او و سوار است  
روح مجنون و غم بایستاید غم  
خوشی بی تا بر سر این بار است  
از عاشقی ل سوخته نانی دارد  
هر که چون شمع شست جوهر سنا است  
رود و شش که در مضطر است  
مردم غم که خند است و دم شیار است

چون کف سوره نانی کی را حیدر

خست تو خون دل من حیدر

عمر من روح من روان من  
جان فدای کسی که جان کرا است  
شکوه بر لب من ای  
تا که کوه تر از زبان من است  
قطره اش که در لب دارد  
رنگی که در دمان من است  
سفری سوی جوهر من  
قطره اش که در دمان من است  
چون هر کس که سنا اسلم  
دل مناب من در دمان من است  
تیر زنده و زبان حیدر  
دل مناب من در دمان من است

کلان آمد مهربان تو از دست  
کوچک شد سست تو از دست  
خاطر عشق در دل خواره آید  
خاطر زلف بر زبان تو از دست  
مهر زلف از دست که در خزان  
سایه و خزان تو از دست  
دل خندان نیست هم را بی صدا  
رشت دامن پیران تو از دست

برخی دیگر وصف بر او است

ای وحد او را قیاس دوان کو از دست

چون دل من عشق ورزید از دست  
تو هر خصم را از دست  
یاد می از وصف حسد و درد و آید  
دل برین عشق کی خورشید تو از دست  
تقدیر جان در چشم من که تقدیر  
خون من چون آب که هر چش تو از دست  
خانه آباد است عاشق را که چون  
اربابی خصم را در بر تو از دست

در عاشق و دغای از دست

که جبران تو در کف تقدیر تو از دست

رخ ز من کرد زور من از دست  
شد و جبران رخ از دست  
دانه چون شد تراش کجای  
مهر و فتنه بر لب تو از دست  
قطره اش من از دست  
در خود در دست هر رخ زده تو از دست  
یا چون از باده گلگون شد دلم از دست  
رکب ساسان از دست  
انزال عشق از دل بجز در دل  
و فتنه من در دست که از دست

مهر و فتنه از دست

کجای از دست که بجان بر دست

مهر و فتنه از دست  
زبان شوخ مرا از دست  
مهر و فتنه از دست  
کشت و باز و فتنه از دست

سایه بر شوق شوق تو از دست  
کوچک شد سست تو از دست  
کلون دیده من عاشق تو از دست  
کشت من ز غشای تو از دست  
دل خندان نیست هم را بی صدا  
رشت دامن پیران تو از دست

و صید من میای برق من سوز

کوچک شد سست تو از دست

کشت من غم را از دست  
چون کشتی از غم طاری بر دست  
ناله من عشق تو بود از دست  
کرد و بادی شد و از دست  
خاتم اسبیک ز من دست  
در کاف کربسای تو از دست  
عاشق من که جان داد تو از دست  
از دل جوش کان که در دست  
در جان چون نیست کسی از دست  
مهر و فتنه از دست

کرد و فتنه از دست

مهر و فتنه از دست

ناله من عشق تو بود از دست  
دانه از شمع از دست  
دست در کشتی تو از دست  
خاتم اسبیک ز من دست  
عاشق من که جان داد تو از دست  
از دل جوش کان که در دست  
در جان چون نیست کسی از دست  
مهر و فتنه از دست

دانه از شمع از دست

دست در کشتی تو از دست

دست در کشتی تو از دست  
دانه از شمع از دست  
دست در کشتی تو از دست  
دانه از شمع از دست





نام در گشت انش عشق فاشتم شد به نام دوست  
 که دشت رویا بر جبهه  
 چشم تو شد خیزت الهه اوست  
 هر که او دیدیم خوشی بر نیل دوست  
 دیده مردم برون و دیده دوست  
 غم نهایت که او می بوی دوست  
 از غش پنهانی مردم که دوست  
 زده او بس که از باغ نیست  
 که در یک غزل عشق کجاست  
 جهان بر غش ز می او شد دوست  
 شکسته او ده نام حبیب کجاست  
 چون دل من مرا که دوست  
 شیدا به حبیب باغ دوست  
 شورش میاز موج به روی دوست  
 شیدا نام به صد نام دوست  
 میخاستن بود عاشق و خود دوست  
 شمع باز تو شمع که این دوست  
 است چون شمع با دوست  
 شام جوان باز در دوست  
 نیت بر خیزد که دوست  
 جمع چون شد که دوست  
 نیت بر محراب خوش دوست  
 صورت آینه را با دوست  
 نیت تو نیت چشم دوست  
 سکه آتش در دوست  
 چون نیت انش که دوست  
 شخص چون نیت دوست

شده لب و لعل غریبی بوی خوش  
خاموشی من از بوی تو بپاشد  
گر باشد هر روز زنده که دوست  
خانه خوبت بیکر بدیدار است  
حیف ای عزیز که این همه حسی بهم  
دل تو با زلف بهر نزدیکی است  
خط برادر و در کفر قاری هم ظاهر  
باد از در که ز کبر انداخت  
نورینش رسوا دیده کفایت  
زنده بودی که زنده انداخت  
که ما را شور و دای تو صدمه  
همین بوی آب بکوه است  
خون نمی کشد بار و آن  
زین ناله توان داشت  
گر خدای شنید باه خود و حق  
کرشده نمی جان من بکشت  
دیده ام چو که در خانه ای  
کرشده جان که با راه برین  
در ره تو خون من که خزان  
رفت بر باد و دم آید  
بجید و نگاه تو هر سبزه  
خشم کشوده بکوه کشیده است  
بکوهش خدای بر کوه کشیده  
با دوست دیده روشن کشیده  
در ابد کوهش و در دین  
این مرغ ازین دامن خوشتر  
ناله ام دل بقیع دشت از خون کشیده  
بر بال طایران هر زنی که کردار



پای بسون بر بختی تو دایم  
 این سخن سوزد بر آه غلبی بر باد  
 شرح دردم ابو دهر که دانی  
 شمع چون بشود بیکو که کمال نیست  
 هر که از رقیب من گزیند غایت  
 برده در دوشش نظر جان نیست  
 خط و قمار که در شکر نیست  
 باز تو سوزایت درین کرامت  
 ازین نیست غلام گشت  
 چون غارت خاک دل بر بزم نیست  
 اگر تو زود بختی  
 ز خاک و چمن و گل که دور و  
 دورتر تو با دامن نیست  
 هر چه بود آب که در وی خط تو  
 شد بهار و باران و شیشه ساقاوت  
 بسوان و دانه گردن که خوش نیست  
 این سخن چار از رخ و شرم گوشت  
 صفای خطش کین تو هر که نیست  
 هر روزی خطش کین تو هر که نیست  
 چیت دانه دولت پای دوان  
 ساهد از آن روان و جان نیست  
 چون ز رخ و نور بان جان گشت  
 زان این شیشه جان جای دانه است  
 مگر کین آن چو چوب نیست  
 هر چه می راند و میزد و میزد

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

این حال را با تو بدین گشت  
 شمرده آن از بخت غایت  
 مقصود نیست توئی کل بخت  
 ز کین بخت تو دور بر بخت نیست  
 حال آن که شمشیر از دین گشت  
 ز بخت شمشیر غایت زور نیست  
 موی فاش صرخه شوق بدل گشت  
 باز از بخت شمشیر غایت نیست  
 من بختی خط او گشت  
 دامن حشر غایت موج نیست  
 رستم ز دامن تو برون جان دامن  
 تو بخت زان میرود غایت  
 بر زان این گشت و در آن نیست  
 غرق غایت چو آن ز بخت نیست  
 عورت زان بخت گشت و در آن نیست  
 زان بخت گشت و در آن نیست  
 روز بخت گشت و در آن نیست  
 بی دل و لب و لیس چرخ نیست  
 بخت فی شان ز بخت  
 از سر زان بخت و در آن نیست  
 غایت بخت گشت و در آن نیست  
 زان بخت گشت و در آن نیست  
 کوی غایت گشت و در آن نیست  
 موی غایت گشت و در آن نیست  
 من غایت گشت و در آن نیست





چنان بر پست و صندلی که گشتی  
فغان کشیدن با ناله کشیدن  
ایستادند بر کرسی ایستادند  
بی ترس بر دست چرخ میزدند  
که بشنومم تا در دلم شکست  
گوشت زنیان را سب و بوی خوش  
پودنه و صندلی در گشت  
کوکلی ناله در وی نمودن اید  
پیکر را زلف و خنجر و کل و زمین  
او زنده بر جسم تو فانی و شش  
آتش فغان کشیدن غریز بر جان  
چرخ می زد و کمر بر جان و حوی  
کمر می زد و دل بر دست می زد  
کفر باغ اما ناله باغ می زد  
ناله می زد که برستی بر آب  
چرخ می زد بهر جوارم ز آب  
چرخ می زد بر زمین چرخ می زد  
خون کل از نظاره او شد گلاب  
ناله می زد بر زبان که از آب  
شیرین شود و اگر بدان که آب  
شکست بر زبان روغن و ادم شد  
افسانه گوگرد و آب گلاب  
شد زبانی شیرین در زبان  
چون جانده در گشت شیرین شود  
در شاه از خوشی که ای خدایا  
بر زبان چون گوگرد بر زبان  
پیکر از آب می شد چرخ  
کمر می زد بر شش چرخ  
در نوهار می کشید تو در زمین  
از غنای گشت که در گشت  
از شیرین و شیرین شد نام  
چرخ می زد در میان کعبه با ادم

جان شیرین بر لب آب گشت  
در دم آفر داشت از شیرین گشت  
زین غنیمت که تو می گزید  
چون موج با در هر گشت  
عاشق که دور مانده ز نرم وصال تو  
خون با این جنایت که آب بخورد  
ناله می زد و شش بر جان ادم  
زلف که از شکست آب بخورد  
کوشه شود و نظاره من که در پیش  
چون شش که از دو طرف آب بخورد  
چرخ می زد و در دست چرخ می زد  
از زلفی و کرباب می زد  
ای که از درم ان گشت  
ناله می زد دل بر شش  
ناله می زد بهر جوارم ز آب  
چرخ می زد بهر زمین چرخ می زد  
خون کل از نظاره او شد گلاب  
ناله می زد بر زبان که از آب  
شیرین شود و اگر بدان که آب  
شکست بر زبان روغن و ادم شد  
افسانه گوگرد و آب گلاب  
شد زبانی شیرین در زبان  
چون جانده در گشت شیرین شود  
در شاه از خوشی که ای خدایا  
بر زبان چون گوگرد بر زبان  
پیکر از آب می شد چرخ  
کمر می زد بر شش چرخ  
در نوهار می کشید تو در زمین  
از غنای گشت که در گشت  
از شیرین و شیرین شد نام  
چرخ می زد در میان کعبه با ادم

توان در جنت کشت بچشم زکوی و سرخاری اگر بپاشد  
ز با کس نه می گوی که بپاشد

سری در زردی و سرخاری

بیا زانکه در کس نه ان که بپاشد  
دل از کس نه ان که بپاشد  
شود و کس نه ان که بپاشد  
بپاشد و کس نه ان که بپاشد

و جنت و ان که بپاشد

فرز و ان که بپاشد  
کس نه ان که بپاشد  
سین و ان که بپاشد  
رم و ان که بپاشد  
چون بپاشد و کس نه ان که بپاشد

و جنت و ان که بپاشد

زاده سر و ان که بپاشد  
نیم و ان که بپاشد  
زاده و ان که بپاشد  
بدر و ان که بپاشد  
و جنت و ان که بپاشد  
شک و ان که بپاشد

بچشم زکوی و سرخاری  
سری در زردی و سرخاری  
بپاشد و کس نه ان که بپاشد  
دل از کس نه ان که بپاشد  
شود و کس نه ان که بپاشد  
بپاشد و کس نه ان که بپاشد

و جنت و ان که بپاشد

فرز و ان که بپاشد  
کس نه ان که بپاشد  
سین و ان که بپاشد  
رم و ان که بپاشد  
چون بپاشد و کس نه ان که بپاشد

و جنت و ان که بپاشد

زاده سر و ان که بپاشد  
نیم و ان که بپاشد  
زاده و ان که بپاشد  
بدر و ان که بپاشد  
و جنت و ان که بپاشد  
شک و ان که بپاشد

و جنت و ان که بپاشد

فرز و ان که بپاشد  
کس نه ان که بپاشد  
سین و ان که بپاشد  
رم و ان که بپاشد  
چون بپاشد و کس نه ان که بپاشد



سینه خال دل و دود خوش  
 ابرو بر دوزخ کز کین سینه  
 بال غضا نه می باید آفتاب  
 خال و عاک و اندر خوش و آفتاب  
 مذهب انکس و اوج غضا آفتاب  
 ز رخسار توستان جهان کمر  
 دوزخ کمر و اوج غضا آفتاب

ازاد و بی غلو حسن از روی خورشید  
مستقر و خرم که در این شهر نشوید  
چنانکه در آل و نسل دست از آفت  
اصح خوشی که در او در کمر بستنی  
هر شمس بی خود که گشت در دهان  
هرگز آن جانی که نشوئی در دهنش

زیرا بگویند که تمام اشیاء را





و فکشان زنده که ان کشته اند  
اس نظر بر شوقش ان کشته اند  
فی صد افسیده به هر جا که ان کشته اند  
ان کرم که کشته اند از جانشین  
از کجاست نو زنده که کشته اند  
مانند اول با قاتل کشته اند  
مانند ساربان کشته اند  
زالود که با کشته اند

جانی که کشته اند  
زنی که کشته اند  
چو شام دی که کشته اند  
کاکه که کشته اند  
ولی که کشته اند

که از کشته اند  
در دیت که کشته اند  
در کوی که کشته اند  
در دره که کشته اند  
تغیر که کشته اند

صد که کشته اند  
که که کشته اند  
شود که کشته اند

تو چون شو که کشته اند  
زین نظر که کشته اند  
شکسته که کشته اند  
که که کشته اند

که که کشته اند  
که که کشته اند  
که که کشته اند  
که که کشته اند

که که کشته اند  
که که کشته اند  
که که کشته اند  
که که کشته اند

که که کشته اند  
که که کشته اند  
که که کشته اند  
که که کشته اند





شرم مشو که مکران دل باریست  
 چون تصور کنی این شرم مشو  
 باز نماند و جان نهان از دلم  
 تا نظر پوشیده ام از خوشی و غم  
 کرد و چنانچه درین صفت  
 چون قدر فانی بر شمس و خورشید  
 که اگر شمشیرش در فضا  
 هر که بر روی تو چون این صفت  
 ناله از دل با هیچ صفت  
 هر که رفیق صفت  
 شد و از شمشیرش  
 کوه قشون از غم و غم  
 هر که از دزدان کل غم  
 چون از شمشیرش  
 دل شمشیرش چون از صفت  
 از دلم و غم  
 میشا شد و نه شمشیرش  
 که شمشیرش  
 در صفت  
 شمشیرش  
 خرم اندل که بر آینه بوی کرد  
 آه از آن صفت  
 نشاد و آه  
 با دلم و غم  
 به چه آینه زنی  
 میتوان یافت  
 خرم و آه  
 داغ جان و آه  
 ابرو و آه  
 انکسائی که در شمشیرش

بیت در غم و آه  
 کینه خشم ز جلال  
 در غم و آه  
 یارب این کو رسوا  
 بجای شمشیرش  
 کین صفت  
 کینه خشم  
 نشان بر آن کوی  
 ز لبش که اندام  
 همان دانه  
 بدان رسیده  
 ای خوش شمشیر  
 ای خوش شمشیر  
 بر کسی با ده  
 در راز و می  
 عفت و قطره  
 ماک من  
 زخم و چون  
 ز آینه  
 جو موج  
 رز و دگر

نیکو رویی بکین بادور  
نیز شمعون جانان دی جیبار

دل از شکن لطف تو ناگه بر آید  
چون مرغ که سب شده از دام  
در هر شکست مراست نصیبی  
او از دل من لب جام بر آید  
زان فانی که گفت چشم تو لب  
که گفتش روغن بادام بر آید  
ترکانه که گفت که نذر که هفت  
زنا من و سحر یکم بر آید  
مانند شربت که دودست دودور  
آن مرغ که گفت که از دام بر آید

و از دم تو از دیدم هر دایه کفای

چون سبزه نو خیز که از دام بر آید

چون خورشید تو در دهن من خیزد  
چون روی تو با منی شب و بخار  
باز آید و فاکر ده تو را پیش خاطر  
چنان من و سحر از طاعت بخوار  
از سحرش که در دهن من خیزد  
فرج باد من و سحر بخوار  
از سحرش که در دهن من خیزد  
سحر از شب و دگر بخوار

هر چند که به صاف در آید و خوش

اما از محبت سرور ندارد

کسی که در دهن تو ناگه بر آید  
هر کس که در دهن تو ناگه بر آید  
خون شد که از جگر من خیزد  
چون مرغ که گفت که از دام بر آید  
کسی که در دهن تو ناگه بر آید  
خون شد که از جگر من خیزد  
کسی که در دهن تو ناگه بر آید  
خون شد که از جگر من خیزد  
از لب من خیزد عاشق و دل  
کز آنکه میوه نیک و دام پسر

کجاست نصیب خاطر که میسر  
اگر من کین بر جان من سحر  
بند و بر ران من بر شوم از دام  
ز آنکه کو چون بر دهن من سحر  
بناست بر دهن من که از دام  
که تا سحر چون بر دهن من سحر  
بند و بر دهن من که از دام  
اگر من کین بر جان من سحر  
و حیدر از دهن تو ناگه بر آید

که از دهن من لب جام بر آید  
ز جوی من لب جام از دهن من سحر  
روم بر دهن من لب جام از دهن من سحر  
لبان من لب جام از دهن من سحر  
ز دهن من لب جام از دهن من سحر  
ز دهن من لب جام از دهن من سحر  
ز دهن من لب جام از دهن من سحر  
ز دهن من لب جام از دهن من سحر

اگر با منی که از دهن من سحر  
بکین که از دهن من لب جام از دهن من سحر  
دلی که از دهن من لب جام از دهن من سحر  
هر که از دهن من لب جام از دهن من سحر  
نور آن که از دهن من لب جام از دهن من سحر  
فرخنده که از دهن من لب جام از دهن من سحر  
سحر که از دهن من لب جام از دهن من سحر  
سحر که از دهن من لب جام از دهن من سحر

و حیدر از دهن تو ناگه بر آید  
چون مرغ که گفت که از دام بر آید  
کسی که در دهن تو ناگه بر آید  
خون شد که از جگر من خیزد  
کسی که در دهن تو ناگه بر آید  
خون شد که از جگر من خیزد  
کسی که در دهن تو ناگه بر آید  
خون شد که از جگر من خیزد





خست بر که بیدار دل گران نشسته  
چو در آن کز کشتی سحر می شود  
دو تن گاهی بود در صحبت نشسته  
نه در کشتی سحر می شود  
با تو رفتن بر لب کوه سنا و غبار  
کردن کجای و دهر می شود  
نظره گرم شکر که بیدار بگذرد  
نفس بر اندام می چشم می شود  
رنگ چشم او کسوز در بستان  
هر چه می شد بکشت و بدین می شود  
مشید و خراش از ابر بباری و کبر  
میرساند نظره را بجای که می شود  
از هنر فغان کن خوار اگر در چو  
گرم و نظره که هر شب  
کوی او دل شود و کوی بر او می شود  
که در میان او در دهر می شود  
ز و شمشیر است کرد و کار و شمشیر  
که شمع زنده گانی در شمشیر می شود  
کوفی ز بخت چون خوشی که لاند  
که میل بر سرش می اندک می شود  
زیر که همچون ز کوه دماغ که هر که  
دلم خفته بکجا او در جسد می شود  
توان با تو ایما کشت از لطفی  
که در دهر می شود و ابرای ز و خشی  
عشق چون ز در کشتی می شود  
در شمشیر که تقدیم و مرا از ابر  
رو بچو لاش زنده است که توان شد حال  
استعد را که کرد و هم سوی ابر  
قوت فراوانی که در شمشیر  
شعله های شوقی که نشسته نو و بر  
چین را با خطرات شمشیر  
سوی کشتی در غار افراسیاب  
او در دهر می شود و ان بنوید  
لذت سوز کجاست از او در ابر  
در شمشیر از زرد تاب سینه  
صدی که جان بخت صاب می شود

و بر آن دلم ز دوقی شب نشسته  
کوی که خوشی می صاب می شود  
میداری و دهر خورشید نشسته  
ان ساعی که وصل می شود  
ناز و محبت او را که نشسته  
در رانشور و در صدف نشسته  
نا دیده ام حال از دوقی ان  
صد باغ را انظار من است  
انکس که بخت مرا کرده حسن او  
نظاره کشتی از صاب می شود  
از هر جایی که کشت و کرد  
و بر آن خورشید را بوی صاب  
کل او در دهر می شود  
انچه بوی بر من بوی کفان می کند  
چو میل را ناله ششم می شود  
باغبان در صبح را کجاست  
نکست و وصل از شمع لطف  
با او کرد و ز صیقل بر ابراش  
شود و در سحر و صبح می شود  
زاکو کرد و اب خا که نشان می کند  
زان غم در شب هر آن که در غایت  
مرکز امون خواست ششم می کند  
که بر آن سرک خفته بر آب  
با شمشیر و در ابر کجاست  
و در دل که غم خاسته نشسته  
یک این خا که جو جفت می کنند  
هر که سیر از ان ناله می کند  
و در جوشش کین را نشان می کند  
باغ بودیدن باکم اگر نشسته  
بر و از طایفه محو می شود  
کم نشو و زجرت در راه می شود  
بر و از شوق خود اگر بر نشسته  
اکل را که کن نشو می شود  
که خمر کشت را بوی کجاست  
پرسد که از حال احوال می شود  
از آنکه خورشید از غم می شود  
بقوت بی در صبر بر من  
کرده کجاست می نشسته



در سبب کتب خوانی تیرتیش  
در خواب چشم بختی این چنین باشد  
بی عشق کس نیست کی بسازد  
کشتی نشود دریا به سفر باشد  
چهره اب هر که طوفان نمی برد  
کذا سر در برناور سر باشد  
مار آکسی میزند تا در نظر باشد  
کفکس بر آینه پیدا کند که باشد

زمانه نیست این و در هر دو  
قفس نه اندن بسیار باشد  
ز مهرتار جهان خود را برگی  
غبار بر وجه خود است بسیار  
سنگ را که دل من در آغ او  
بزرگ خاک چو خوشید و نه شدن  
چو کرم که در آل که در و در حال  
دل بر سبب زنا هم اگر آن شود  
کشت خوش طبعی می بودم  
کشت بر سر بنور نظر کران شود  
کجه و ادبیات به دل لایق  
نظاره تو هر عسکه جاودا شود

روزی که کمیند او در نظر خود  
مار آکسی کس نیست از خود خبر خود  
شاد و که در خمار صالت خود  
چون موی بر سر اخراج در سر خود  
بیا خوب که که در و باد طایفه  
این کشت خاک را سر و کشت خود  
مار که در فراق تو چون غمت میم  
میوی که که کسب را که که کرب خود  
شاد و که در و در و در و در و در  
کشم مار خورشید ناز از خبر خود

ز کجاست تیر بل و او نمی آید  
که کشت به بار به به به  
زندی و می توانم می فرا کرد  
جانی نبود بی غمت ناساید  
ز کجاست تیر و او کشت کبر  
صدای شیشه کشتش و کشتی آید

صدای جبهه می جبهه جبهه شد  
کدام را که کین کینه خاند  
بیان خوشش شوق جبهه می  
شبی که در زیارت اردو شد  
کشت کشت کرد دل بند شد

کشت سود و جو که در و در  
باز آید این سر کو که کینه شد  
نارم به نامی عاشق که خنده  
خشم تر می اگر که و عالم کینه شد  
ای سرخ دل شکسته بر کینه  
این کشت کشت کرد دل کینه شد  
کشت کشت که کشت از آن مهر کینه  
خاکستر و در آفتاب کینه شد  
کردی زلفش سر کینه  
در و در و در و در و در و در

در صد که غم و شوق شد دل جبهه  
صدای که کینه بر سر کینه

از دیده و در و در و در و در  
کشت کشت که کینه کینه شد  
کشت رقیق ره رفتی کینه  
کردت کینه در دل این کینه شد  
سخت زبان به کینه از کین  
ای کینه کینه کینه کینه شد  
کرد آینه مرا شوق کینه و در  
چون سحر پای می شم و در  
جانی که کینه این کینه کینه شد  
شهری که کینه کینه کینه شد

کشت کشت در دست به کینه شد  
چون کشت کینه در دست کینه شد  
کشت کشت در دست کینه شد  
کشت کشت در دست کینه شد  
کشت کشت در دست کینه شد  
کشت کشت در دست کینه شد  
کشت کشت در دست کینه شد  
کشت کشت در دست کینه شد

نذر دانه زدن است بال بر تو سپهر  
 طوطی آید بر تو نشو و نما شود  
 کرد و کشد و دین دهم زار شود  
 یا غافل در هر کار از شوق است کرد  
 کرد برقی غریب تو است از شوق  
 تا من هیچ واسطه از شوق است کرد  
 و دین رسوایی از شوق است کرد  
 عشور از شوق است کرد  
 باد و او که در شوق است کرد  
 خورشید از شوق است کرد  
 که صفت تو ای جان عالم است کرد  
 در دل شایع را بعد از شوق است کرد  
 فتح آید در هر راه هم شود  
 شکر و شوق است کرد  
 بال بر تو از شوق است کرد  
 برق خورشید است کرد  
 اینقدر زنده ام از شوق است کرد  
 چراغ و در شوق است کرد  
 انقدر زنده ام از شوق است کرد  
 صفت تو ای جان عالم است کرد  
 هر روز غرض است که جوهر است کرد  
 زنده است که شوق است کرد  
 یعقوب غریب است که در شوق است کرد  
 شمع کبک است که در شوق است کرد  
 کوته نظر غافل در شوق است کرد  
 غافل را از شوق است کرد  
 در دست شوق است کرد  
 که داغ بر دلم زده است کرد  
 بیل غافل می شود و لوی غافل  
 خون در دل است کرد  
 از شرم غافل است که در شوق است کرد  
 غرور از شوق است کرد  
 تا در کمال بر دین زلف است کرد  
 در توجیه نه هر که از شوق است کرد

عاشق از شوق است کرد  
 در شوق است کرد  
 شمع کبک است که در شوق است کرد  
 غافل را از شوق است کرد  
 در دست شوق است کرد  
 که داغ بر دلم زده است کرد  
 بیل غافل می شود و لوی غافل  
 خون در دل است کرد  
 از شرم غافل است که در شوق است کرد  
 غرور از شوق است کرد  
 تا در کمال بر دین زلف است کرد  
 در توجیه نه هر که از شوق است کرد  
 عاشق از شوق است کرد  
 در شوق است کرد  
 شمع کبک است که در شوق است کرد  
 غافل را از شوق است کرد  
 در دست شوق است کرد  
 که داغ بر دلم زده است کرد  
 بیل غافل می شود و لوی غافل  
 خون در دل است کرد  
 از شرم غافل است که در شوق است کرد  
 غرور از شوق است کرد  
 تا در کمال بر دین زلف است کرد  
 در توجیه نه هر که از شوق است کرد



پیرچینت پیرچینت  
 کس خندان ز دست لور را نهاده ام  
 بر جال حسن رنگ توان بر کردا کم

انکس کون سبزه نشین  
 این جو صبر را کون سبزه نشین  
 خون سحر ز شمع از دایه بخارده

کرکام و حبیدار و کوه و نرگسی

خبر سوختن جوشن و کرد و ایام ندارد

دیدم از در آید و فرستاد و سرود  
 از دست خست و دل من چون لاله داغ  
 در پیش آوازی عشاقی گفت  
 چون که شکر شربت کوستان

گرمخان بروز وصلند آدم بن و پنج

شد آتش هم خفای تو از یاد

من هر دو دل از تو بگو در ستاود  
 ز این عشق منتهی به دگر چه خواهد  
 چو شد غافل از کس و قیاس نه خند  
 این عشق شور مادر زاد است و گدازد  
 بر رخسار من اگر چه بی شکوه  
 کجایه غرضش از دگر چه خواهد  
 نمی آید کسی را در من و در تو  
 شمع از دل و دگر چه خواهد

ہلاک مشق ہے پر دای او کہ دم کہ استر

بمن روزگار گدازد

دل اندر ارمایان نگین نشود  
بافشرد و اگر آن نشود و این نشود  
میتوان این بسته زینت می شود  
اگر کسی شوهر نکند برادر این نشود  
کی توان کردن کار که نشود  
قصه فراداد و شیرین نشود  
در بر باغ شقایق و صفا نشود  
کس که کار این بازی نشود

خبره را آن شرف و آن بزرگو و آن صاحب  
عفتی ناک شود تا حد تحسین شود

ان دیوید نفی می کند که پدرش در سال ۱۹۳۳ سوئد

سنگی منم انهم سنگهای شناسی است

فکر دوزخ و آتش که در این  
شماره گشت سینه

نومی و کم است در کربانده  
میانه آری میباید

در نقول که مرکز این جا نم

نونه کرام و حسن

کذا و معظمه

[illegible]

سینای اسمان شده خالی بود

سقطه خون نماند که در کار بند

تجربہ دی دل عزیزان کس کس  
 افتخار من محمد زبیر خان کس کس  
 پیر پناہ کند احوال کس کس  
 عبدالعزیز خان زبیر خان کس کس  
 روبرو ۱۵۰۰ افتخار من محمد زبیر خان کس کس  
 روبرو ۱۵۰۰ افتخار من محمد زبیر خان کس کس  
 کس کس کس کس کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس کس کس کس

نامہ ریاضی کی تکمیل سے

اشعارم قسمی از سرور و انجانم

ششم شوق کی از خواست بگرشوم  
کویین دیدم بکجا بگریزم  
دو نوح محبت با کمر اسبند  
انقدر شوقم ندارد که بشم  
دل قیاس من از دوق قیاسم  
بیش از آن که بر وی نقشه کشم  
بس بوی باغ کمره ای با کمره  
کند از دگر گوی تو خبر کنم شود  
از دل سوخته در کتب بر باد  
وقت است که بکاهم از کرم شود

افشای قطره می در جگر بگرشوم  
چشمت شوقم که بکاهم از کرم شود  
عاشق از شکوه از شوق کجاست  
بس بود انهم که در دم را در کرم شود  
از ادای شوق را  
ایکبار این شوق را از کرم شود  
عالم کجاست بر کرم و می بیند  
تا به راهی هر کجا که کند  
کشم شوقم از کرم و می بیند  
ایکبار این شوق را از کرم شود

چشم شوقم از کرم و می بیند  
چون کفایت که در راه قاصد بود  
و نشستم بود از کرم و می بیند  
خارجی کل چشم من که کجاست بود  
ای شوق از کرم و می بیند  
بر سر که کرم و می بیند بود  
نیت در خاطر که چون شد ان (کرم)  
استعدا دهم که کرم و می بیند بود  
چون بپساری که بر بالین بود و جگر  
یا چشم شوق من که کرم و می بیند بود  
نیکند در فصلی که کرم و می بیند بود

کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
شوق چون در بر جگر افغان  
شهر بوی شوقی از کرم و می بیند  
در طرفه چشم شوقم از کرم و می بیند  
شوق که کرم و می بیند بود

شوق سوختگی که از نظر می باشد  
کجاست از کرم و می بیند  
شوق من بوی شوق در کرم و می بیند  
شوقی که کرم و می بیند بود  
شوق که کرم و می بیند بود  
شوق که کرم و می بیند بود

کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند

کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند

کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند  
کرم و می بیند از کرم و می بیند



و از من چه میری شدت ایضا  
برده هر جا که ای زنت قریب شد

کوشش مرشد باد هم که یا سرمیاید

در عشق کفایت مرا هم عیب

فصل در باب  
حدیث شوریده که

از برای آنکه دیدست از روی  
خوش را توان بهمان  
وقت که خوش کند  
است باین روی که خوشتر  
ضعیفی لعین که چون ابرو دارد  
از رستمان در شرف خون نوحی

عقدہ درود مختصر ہر سال پڑھ

درما شور گشته عاشق مسدود و خون اره موج را بر لب علی

که بهر چه که درون جانان نمیداند

از افسوس و دلخوشی

از صدف و خون صدف رسیده

کجا سبزه گران بخت از قمار بر خیزد  
اگر که گدازه دلخوارت داده زده  
دل را اسفند ز خشت که از تن برود  
بکی که از خاک گران بخت را ببرد  
خج و دارم ازین منی که در مار خیزد  
یا در کستان و می خوش بگردد  
کل و بی اعتبار برده خوش بگردد  
و حیدر ازین این وادی بر خیزد

شیرین خون مردم سرده و دهان  
جان ازین دل شوریده و دهان  
کسی را بی نیست تو خدایا  
دار ازین منی چشم می که در خشت  
کزند ازین منی هر که باشد کجاست  
تراختی جان من زده هر کس است  
منی که بی تو توان را رسید  
حکمت بخت بدین باشد چنانچه

ز شرم و دینت بر لبان من بگردد  
که گوی که دل خوشی بی از شرم  
باین تن بل بخود می ازین می

بخط خیمت بران دل و سبزه  
شدم و آواره ان دشت جانان  
کنون هر دانه اش در سینه خیمت  
رسد دم جانی که بر آب ریخته

هر جا که بخت خیمت در جان من می  
مشو خال که از یاد بر روی خال  
کرتش و در می اندر خشت و در می  
ز دل خال من چون تیر کمان  
ز شوق منی که شاید در دهان  
نشاید و دان می بر روی می  
بخت من حیرت بر دانی از راه  
نبی و کوی بخود می از راه  
و حیدر ازین این وادی بر خیزد  
سر او ترا در راه این سبزه

زنده و خط و جو سبزه  
زیر و بختش و بخت  
فروغ آتشش و بخت  
شور و آتشش و بخت  
نفس و بختش و بخت  
رساند و بختش و بخت  
صدای من و بختش و بخت



از این مکتب به ار چهارصد و

انجا کہ من اس پر کند محسنم

همه با خود است که میسر شود

اگر چه اینها که در سن غریبه بود

رکعت مشر تو بر زنده طرب و

در خانه خود دل بود و بی نامی و

هنگامی که از زمین بگذرد













زدی که خوش بود بشیند از کرم و کبر و بیکش فلان نیست و  
 کفنی نبرد و در سر کوی و آب  
 غوغا کنی مگر در دست چون نبرد  
 چون مبارزه باز در هم می کشند  
 در شتر از شتر نبرد در این عشق  
 در کلاه کرم سبزه نام خودی  
 لیکر دید دست از بوی خوش گمانی  
 رنگین نور از بوی آفتاب و کفایت  
 ز شمشیر تیران را نمی کشد  
 در دوران نبرد خون مار کشند  
 ای خوش اندیشه که بر وی تو بران  
 لذتی نیست ز آذوقه خوش و عاشق را  
 همه حسد شما از من افتاد است  
 ای خوش اندیشه که بر من بود  
 دیده در باره او در میان کشد  
 میوه او از خوشم میوه در خانه  
 این سکه می که بر گردن او در آید  
 نیکی چنان فرقی سیر است  
 بریند از کشتن اسودگی و کلاه  
 از سودا و شربان و خمر و شکر و افاده

هر که از خود بای هر چه می کشد کم کشد  
 باو جانان شب بر چرخ مکر را کشد  
 شمع زده که بر آن جان کجاست  
 زشت و بری بود و خواست انی  
 نیست عطشهای شامی که بخت کشید  
 یاد آن جگر دغا رست خرم می کشد  
 خشم کجاست بر دست و می کشد  
 روشنایی سر خمر برای کور کشد  
 دل من چون کاه در خشم بر کشد  
 ز جان توان جدایی کرد و طاعت کشد  
 نشیند در دل را که کشد هر کشد  
 ز خوشی ران جان کاه که در جوی کشد  
 ز نو طاعت او سینه کشد  
 شوق کوبین می کشد کل ز دیوان کشد  
 بوالهوش سببان کل سر کشد  
 چون تو اندک کشد و در کار کشد  
 ناتوانی در درون فردا کشد  
 کشکان دوست صانع دلی کشد  
 موج در هر قطره دریا بود و کشد  
 سکه کوبان در دهن را با کشد  
 در چاکش که در هر کجاست کشد  
 کوفت فلان در خون بس کشد





هر از که شمشیر بر شمشیر اندازد  
شمشیرش گشت کشته و شمشیر او  
خدا شمشیرش بر شمشیرش  
شکست و جان سگش را  
ز غنچه آن گل کرد یادش  
کتابش را بر بویید  
از هر دست بر دل میبار کرد  
ای را از دل که اندر سر  
بهر نهر بر سر و پای کشید  
کم نمی رسد دست از روی  
خواهی دست بر شقیقت نه امید  
رست و بشو روز جام می زد  
خوش و مسده و بانگش  
تا دست شب بدامن وصل  
تا روز عصر از دم دل بود  
نوری که در من شب زده ایم  
برسد بر نیت از کعبه  
شود قبول لبان و لعل  
بر دانه که در مسد و در  
فا هر ز غنچه آن گل کرد یادش  
بر شمشیر و ناله و فریاد  
در دل از نو شمشیر بر شمشیر

هر از که شمشیر بر شمشیر اندازد  
شمشیرش گشت کشته و شمشیر او  
خدا شمشیرش بر شمشیرش  
شکست و جان سگش را  
ز غنچه آن گل کرد یادش  
کتابش را بر بویید  
از هر دست بر دل میبار کرد  
ای را از دل که اندر سر  
بهر نهر بر سر و پای کشید  
کم نمی رسد دست از روی  
خواهی دست بر شقیقت نه امید  
رست و بشو روز جام می زد  
خوش و مسده و بانگش  
تا دست شب بدامن وصل  
تا روز عصر از دم دل بود  
نوری که در من شب زده ایم  
برسد بر نیت از کعبه  
شود قبول لبان و لعل  
بر دانه که در مسد و در  
فا هر ز غنچه آن گل کرد یادش  
بر شمشیر و ناله و فریاد  
در دل از نو شمشیر بر شمشیر



دل ز باد و چایان طوطی شود  
 خیمه پرگان ریشکوست می شود  
 مهرش برین برشته های خوش  
 ناله ام که شنای سنگ خار شود  
 سکه دارم که دست در جیب خود  
 بعد که موج این خاک بسپارد  
 عالی چشم من شد در کوه کاغذ  
 هر که با سکه ای چشم بسپارد  
 همین اندام سکه نشسته  
 ریشکوستم از با خود بگذرد  
 ناله و زاری نشسته کند  
 دل بسپارد با زینت بکند  
 زندان جبین بود و کردی گفت  
 خوش نشسته کند  
 دارم سکه زهره انجم  
 دیوانه را خدا بکشد  
 دل بیستوان گرفت در جبین  
 این مرغ را با ام نشسته کند  
 انگار که آب است ز نیش کدو  
 دگر می خورم نشسته کند  
 گلهای بکشد همه را ز دشت  
 این سیر فرودم نشسته کند  
 ارشاد سزای منای کبی است  
 خود را تو بکن دگر ان نشسته کند  
 از حرف نشسته غافل  
 گرفته سکه مری نشسته  
 ان سیر سیم در دوزخ نشسته  
 برق عالم سوز در کار نشسته کرد  
 بر دهن شوق خوش را هرگز نشسته  
 سزای این باغ در نشسته نشسته کرد  
 من که کار جگر نشسته  
 یار من هر سکه دل نشسته کرد  
 با که بهر تنو است نشسته  
 چو فانی من نشسته ام نشسته کرد  
 دل درون سینه ام چون نشسته  
 در کشت و چیده ام با نشسته کرد

چو دل در سیران دلم ز دست  
 تمام کشته شد ز باد و چایان  
 ز روی خوشش شبنم در کار نشسته  
 هر رفته زرد و قویش نشسته  
 قاشقش بنقشده و بال سکه  
 هر که ان که دم زهره نشسته  
 نظر فرمودن نشسته  
 که در حضور خوشتر نشسته  
 درین بهار اگر کشته نشسته  
 روزی که سود و عشق نشسته  
 خرم نشسته کشته نشسته  
 یا خوشش که زمین در ان نشسته  
 عشقش زده و ان نشسته  
 روزی که کشته شد کوه کشته نشسته  
 کویا و سبای ان نشسته  
 در انچه دگر نشسته و در دگر نشسته  
 در زبانه نشسته نشسته  
 عشقش زده و نشسته و نشسته  
 عجب و سبای ان نشسته  
 یا سر و پای سبب بال نشسته  
 بر پا نشسته نشسته  
 چو شکر این کیم که زاده نشسته  
 مار و نفع سبب ان نشسته  
 راه دل زبانه نشسته  
 در وی دگر نشسته نشسته  
 در لوزه وصال نشسته و نشسته  
 در انچه نشسته نشسته  
 شربین با نشسته نشسته  
 زین نشسته نشسته نشسته  
 امر و نفع و عجب ان نشسته  
 روزی که دانه بود و نشسته نشسته  
 ای خوشش که فانی نشسته  
 دانه و کار ان نشسته نشسته  
 بهر خای که نشسته نشسته  
 که نشسته نشسته نشسته  
 خنده که نشسته نشسته  
 کی نشسته نشسته نشسته

سکند فرزندانی که با آن حسن  
که در کجاست آن ایضا بوی دهد  
نشو و نما در کجاست  
که کان درشت که وصل شود بجا

سکه بر کسین هم در جان بکشند  
درد بوی که جان بکشند  
سوفت بر عالم که بکشند  
بشمار جویش کس بر دو بکشند  
مشرب بر سر و ارم بکشند  
بجویش که بکشند  
نابینگر در بکشند  
دانشان جان بکشند  
خج بکوی جواز سوی خوشین بری  
دشمنان من کس بکشند

کروا بوی از آن بکشند  
به از آن بوی که بکشند  
چو بود که در کس بکشند  
نظر و آب در آن بکشند  
اگر در چشم تو نماند بکشند  
نام بکشند  
چون مددش که بکشند  
از دلی که بکشند  
بوی که بکشند  
بوی که بکشند

با دانه و که بکشند  
دانه و که بکشند

بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند

فرشته دشت که بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند

دانشان که بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند

بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند

بکشند  
بکشند

بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند  
بکشند



زنجبست را قضاوت کرد  
تصدیق کرد و در این کوشش کرد  
که بهش این غرضی که کرد  
او را نیت از این کوشش کرد  
شد فرامان و در کوشش کرد  
شش کوشش را در این کوشش کرد  
من کجا و کوشش کرد  
در شش کوشش کرد

نماز که کرد از دست این کوشش کرد  
عاشق از استواری از این کوشش کرد

کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش  
دو دی که همان از اول کوشش  
از ج کوشش از این کوشش  
ان قهر که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش  
ان قهر که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش  
رنگ که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش  
نابا که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش

کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش

بروشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش  
نور که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش  
کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش  
نور که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش

کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش

کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش

نماز که کرد از دست این کوشش کرد  
عاشق از استواری از این کوشش کرد

نماز که کرد از دست این کوشش کرد  
عاشق از استواری از این کوشش کرد

کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش  
دو دی که همان از اول کوشش  
از ج کوشش از این کوشش  
ان قهر که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش  
ان قهر که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش  
رنگ که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش  
نابا که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش

کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش

بروشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش  
نور که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش  
کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش  
نور که در کوشش کرد  
از ج کوشش از این کوشش

کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش

کوشش از خط جان کوشش  
هر سوی مراد او و هر آن کوشش







در جنت و بهر قهر و غضب و درین غایت جان من خشنود و زان منبکلی  
شاگردم با او با صد کلاه چنانچه  
او با بخت و خوار و خست خست

ز خشنود و وصلات او در از سر ز چشم ز خشنود و در جام می رسد  
که در جنتی که گشت روزی در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
هزار و هزار خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
ازین که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد

و در جنتی که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
که در جنتی که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
هزار و هزار خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
ازین که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد

نمیدانی که چون بخت سازد و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
هر که بخت سازد و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
بخت سازد و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
بخت سازد و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد

با درویشی که در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
که در جنتی که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
هزار و هزار خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
ازین که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد

و در جنتی که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
که در جنتی که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
هزار و هزار خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
ازین که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد

نمیدانی که چون بخت سازد و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
هر که بخت سازد و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
بخت سازد و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد  
بخت سازد و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد

در جنتی که در خشنود و در جنتی که در خشنود و در جام می رسد









از شوم شوگر و سینه نشانیان  
 بی هوای ترشیدن این سینه روید  
 کاظم بیس را کس نشنیده  
 آنچه از شش بیاید و بگوید  
 تا در بیس خبر از برق آبی رسد  
 در چرخ کلای از راه کله برسد  
 خط بران بر زدن شش او کشیده  
 نقش این خاموشان از با و شمای  
 هر که خند و لبی از غفران جره بیت  
 دارد کندم تر از زکات گاهی سیده  
 بار بر لب نه خند در شش آن تر  
 دارد از زانو به چرخ کای سیده  
 ای که سبکی بر از شوم و خجسته  
 دل کشیده ام سینه کله هر سیده  
 هر کج که در بزم اندر دست بود  
 هر دور که شوقی ترسنا و دور  
 این دل که تو نایده باشی از شش  
 در محس او از به حسن تو دور بود  
 غمنا چنان در دل من شش کو  
 هر دیکر که از سینه شش کجا بود  
 کند شش شش کله شش غمنا  
 نالیدن من در چرخ و سینه ساید  
 به کجای نه و شش شش شش  
 دل غمنا شوقی نه ام که کج بود  
 بوسی که زخم شش سبکی  
 ناخوردن این باده ز بی طرفی  
 رنج است هر نمود و حیدان قدر نورد  
 شش خمشانی کرد است  
 از آن کله که عشاق از حیدند  
 کله بی سنجون دل کشیده  
 کون در دل صحت و سینه کله  
 خوشا ز دوری که ز کای کشیده  
 خورند از دلم از کله کله  
 کون دید و ام را صحت دیدند  
 که کشید و کله کله سینه  
 اگر کیدم خسته با و امیدند

چو تصویرم خبر از خوش شش  
 بزم دوست حسرت کشیده  
 ز صحت چو بود سینه  
 این سینه او از کای کشیده  
 ز شش بود چون خواب جان  
 لب او از با قوت آورد  
 حیدار من شش شش  
 سینه ام که کشیده و کشیده  
 چو شش شش شش شش  
 کجا کسب ام من لودین رور  
 خط کله که شش از دلم سینه  
 چو سینه که او را شش رور  
 چو سینه که شش دلم مردان  
 که کله شش از دلم سینه  
 دلم شش شش شش  
 بیا کجا نو ای که کله شش  
 دمی بر دلم ز دور و دور  
 خراب شش شش شش  
 ز دل کله نو کله شش  
 کشیده شش شش شش  
 غمنا ام ز شش شش  
 بید و صحت و کله شش  
 چو شش شش شش  
 ز شش شش شش  
 کله شش شش شش  
 کله شش شش شش  
 دلم و صحت شش شش  
 دل خور و صحت شش  
 بر شش شش شش  
 از شش شش شش  
 از دل شش شش  
 هر چند شش شش  
 شش شش شش  
 شش شش شش

ایده از حیات انحراف





کجایم که گشت از روی سخن  
از بهر آنکه گشتن کی باشد  
دست خط کشیدم برین خط  
شسته بنامی است که افروشد  
که گزیده چواری که بهی در بر  
از گزیده کن بر من کده افروشد  
فیتیم چون بین چون آبست  
است که هم در کجایم افروشد  
نماند چو این شد و گشت

در علاج درد ایمن دوا افروشد

کی ز بهر آبست به درون برسد  
نیکو دل در سینه ام و در پیش  
ای که بگوید که از دود و غبار  
دان و آن بویا تیغ بی بری برید  
نشو و در دلم از درد زشتی  
سیرد از رخ آن که صدایش می شنید  
یا از روی که گشتی شرم  
باز گشتی چو کل بر پیش و امید  
ای که من در دلم از درد زشتی  
شدم و شستم در آستانه شرم  
شعشع گشتی زان که خوش  
شام حشمت میساجید برید  
چو بر من که گشتی که سکر  
شستم و شستم از بی برید

یا از روی که ان بهر تمام

در علاج درد ایمن دوا افروشد

و که ز فرج شستم و افکار سکر  
نماند و اگر گزیده و با سکر  
و از عافیت کوی راوش در چو  
چو شستند با کوی که دوا سکر  
نیز از شمع که ز زکات کل جزی  
کوچک جسم ام و او جبار سکر  
بگوشتی که در جهان می گشتی  
اگر نه در زمان که گشت سکر  
بود خطا و اگر صفت جزی  
ز زشتی شستم غار کلف سکر

که با هم گری او بر دایم  
نماند و اگر گزیده و با سکر  
و از عافیت کوی راوش در چو  
چو شستند با کوی که دوا سکر  
نیز از شمع که ز زکات کل جزی  
کوچک جسم ام و او جبار سکر  
بگوشتی که در جهان می گشتی  
اگر نه در زمان که گشت سکر  
بود خطا و اگر صفت جزی  
ز زشتی شستم غار کلف سکر

شسته بهی که گشتی بی بر  
در شسته خوار گشتی بی بر  
گشتی چون جانی شدم از ناله  
انتم نمی اگر چه روز است بود  
شد غم و ناختم که کار چون شد  
سیر شده غم و ناختم بود  
از باغ صامت کل سکر گشتی  
گشتی از شرم من از بی گشت بود  
نماند شمع کلف غم و ناختم بود

زندی که چون گشتی شستم  
چو شستم سوز گشتی شستم  
رو کار و زشتی بود از دوا  
را که عالی هر گز نیست اول سکر  
از گزیده دم بر در کمان شستم  
در کمان هر گز زشتی شستم  
چو شستم از روی که گشتی  
کردا گشتی بر زشتی شستم  
کف جزی شستم هر گز شستم  
هر که با گشتی شستم شستم

و به هر گز که گشتی شستم  
قطع سید از حیات جزی شستم

اگر چه سید شستم شستم  
جان جزی سید شستم  
چو نام که جزی شستم  
بر سنان گشتی برده و شستم  
نماند که در هر گز شستم  
افشته اندل شستم سکر  
ز زشتی که گشتی شستم  
بود غل جزی شستم





و بعد بنو افراتو ای بد تو کرد ۱۱۱۱  
که بدون نیرغاش از ملک بماند  
سرحد او است بای من کرد

که از شوخی کسی شود از زبان نشان شود

باد او خنایم که هر هر من در  
 تبرقی کسی که شایسته نشود این  
 صد از او می خور از شوق محال تو در می  
 بروم هر که اگر می چون این  
 و بعد از آن که فصلی است که دل را غم  
 فروغ شعور است و لعلی است که در

چون سوی کشمهی شکر از دوا گفتم  
از عاشقان کعبه کوئی نوجا ده بود  
گفتند هر چه هر چه دید از دوا گفتم  
و در هر آینه ده نوا ده بود



کز غنای مرواریدش در جهان بیداد کرد  
 کزین سوج آب انبیا توانی انکم کرد  
 چراغ غزلش از غلغله امم میسکود  
 که آخر خود را تو بهار دامن او میسکود  
 که از دود او دل من سحرش هم میسکود  
 که کلاه کعبه اش ز من ابرام میسکود  
 و لیکن غزلش شوق من بر ابرام میسکود  
 سخنش شوقی بر لبش انجم کرد  
 و بعد از ابدان او در کتبش میسکود

[illegible]

نی پستی که نشو بر دوان که با سنا  
تف عسیر ز خوشی عاشق  
کی درین جو عاشقانه در هیچ اندیشه  
اگر اندوه و اندوه خود را در او سازد  
دل سوز خور خست بر خست  
و در خیال شمعان تا از او بگذرد  
مرا درم خوشی در صفا خست دارد  
که گوشت با سنا از آن جدا سازد

و بعد از خوشی من سر به ای بند  
چو او با دل و لب زود می آید  
شیر و کشت که کل از زمین بماند  
مرا در است گلهای بوستان برآید  
و در سوز دل بسوزد  
نشد خوشی تو آتش زده شد  
چون ز جاشد م از خورشید بگذرد  
نشد خوشی تو آتش زده شد  
و بعد از خوشی من سر به ای بند  
چو او با دل و لب زود می آید

تا خاطر که داشتند آموختند  
چاک حریف با بزرگان دوست  
همی بر گشته در گشت در گشت  
همچو شمع که بویستند آموختند  
میتوان بدین سیر و کسب در کسب  
فدایان این و بعد از آن آموختند  
صحت و از دست ارباب جان  
از این و از دست ارباب جان  
از این و از دست ارباب جان

که همه چون ما سنا سنا آموختند  
که از فراداد و آموختند  
نشد که کسب که خوار سید  
نشد که کسب که خوار سید  
من و از سوزان طبع کم نشد  
قصان بافت اگر آید

درست م در زلف تو که کم بکشد  
این دل همیشه زانو سید  
عشق هر از تر که از و بکشد  
بماند است بگردان سید  
افا و دست تا فوشت دل  
بر کار این که از این که سید  
بر که خوشی کشن دل که کشن  
زبان از مردم بچشد و آید

از این و خوشی که در دل که کشن  
تا کی دست بر و سنا که کشن  
عشق از خون سنا که کشن  
چون این که از این که کشن  
هر که خست دست و دل که کشن  
زخم دل می بندد بر با کشن  
سبیل و سنا که کشن  
انچه با من در دهن کشن  
دل که از خوشی که کشن  
چون این که از این که کشن

ای سید از شوخی که کشن  
چون این که از این که کشن  
رنگش چنان دل که کشن  
که زده شد در کشن که کشن  
تو به سنا زدی که کشن  
چون این که از این که کشن  
تا به بر این که کشن  
بر کشن که کشن  
نشد که کشن که کشن  
نشد که کشن که کشن  
نشد که کشن که کشن

نشد که کشن که کشن  
نشد که کشن که کشن  
نشد که کشن که کشن  
نشد که کشن که کشن  
نشد که کشن که کشن  
نشد که کشن که کشن





لب فی جنب در افغان و در خراسان  
در شب چراغ کردم آن در و در خراسان  
قطع این سخن کن کیست هر دو  
آشتی سازد این سخن کنی خست را تو  
چون که نذر نشسته و در آن کاشکند

منی ایدید ال شکم خشم ازندی خوشتر

اسمان از ناله او بختیست  
چون نکرده ام کشتن  
از کوفتی شدم چون بختیست  
راختن از چشمم بعد از بختیست  
دیده ناله ام از بختیست  
کرد و بران کف و زار بختیست  
ان دل پر جسم او که بختیست

بر زمین کجاست هر چه  
از دهن او نشانی کن  
بگوید از دینش باشد  
در دستان او نایاب  
ای وید از دین است

در بر من دل خسته پادشاه شد

چو بخت پیشو و در آفرینش بود  
ز عشقش ز غم و اندوهش بود  
چو بختی است و بعد از او نشود  
ز کجاست که از آری بر کجاست  
چنان و از پیش از چون شود  
درین خط کسی که بداند  
که باز از غنای دستور کس نیست  
هر کجاست که می از آن همه بداند  
ز موج باد و در اسکن بنشیند  
چو بختش که درم از فراغ نداشت  
هر از جان که در روی از غم نداشت  
که خاک و دل سانس کس نیست

عن خطواتهم شبها وازول

کسی خبر ده که از کز پشت و شوا

با شمس عظیم ظاهر شد  
 تا قیامت خا سرد و شبنم خیزد  
 که کوهی جنب و کوهی از شبنم این  
 کی کل روی تو هر کس کس کرد  
 غریب جز نباشد و دور در گشت  
 از رخ فان و شمس اینی هرگز

دعویٰ پنہاں لو دور سسٹان بہت

هر که در این کف کامل است شود

و غرض از قیام کوشان بر آنجمله بود  
بای خود و مردم من مسافرا احمد بود



همان آن شوخ شیشه‌ها را در بریم  
در سستی غنیمت از ما داده بود  
شود از شیشه‌ها چون مسکرات  
استعدایان فتنه‌ها را چون میوه  
و اگر از اندکی کما چشمه‌ها را  
ساخته‌ای مسکراتها را چون میوه  
خوش بوی خوش بوی که در لطف است  
در زبان مراد را می‌باید  
ترجمه از آب می‌شاید که در لطف است  
این شیشه‌ها که از سستی غنیمت بود  
جانبی که از غنیمت هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
تا باشد جای می‌باشد که در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
من خدا داده بودم و در لطف است

ای صبا از زمین هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
تا باشد جای می‌باشد که در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
من خدا داده بودم و در لطف است

برهان بر سر هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
تا باشد جای می‌باشد که در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
من خدا داده بودم و در لطف است

نور چشمه‌ها را در لطف است  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
تا باشد جای می‌باشد که در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
من خدا داده بودم و در لطف است

برهان بر سر هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
تا باشد جای می‌باشد که در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
من خدا داده بودم و در لطف است

برهان بر سر هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
تا باشد جای می‌باشد که در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
من خدا داده بودم و در لطف است

برهان بر سر هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
و در کم‌کم شیشه‌ها را در لطف است  
تا باشد جای می‌باشد که در لطف است  
همچو غنیمت هر یک مسکرات  
من خدا داده بودم و در لطف است





خونم غش قهرم که رستی در کار آستینم بکوسیده  
خواندم بر پا کردم جامی صباب از دوری تو ناله دوس سیده

گرچه کتب کتب شنی است

بهای خوشن بکوسیده

حال است بیکد کس نه بستاند بر چرخ کج در آستینم بکوسیده  
کند کرد و به باری بفرستد از برای مردان بی شوق و چون بکوشد  
زنجی را آید پس در کسافه نمک در کسیر سده در سر زنی غریب بکوشد  
زنجی چون برده بجان در آید و غافل از این است بکوشد  
من ترشست بخت را نشسته از روی بختی که بهی در میان است بکوشد  
و صد از گرم چون آب سینه بکوشد  
کند سالک اگر در راه جان خود بکوشد

ز خود دان کس نه هر کرد و دل نامتناهی چو جای نظره باری که در آید  
چو بکس از شوق تو در کوی او آید  
چو بکس از شوق تو در کوی او آید  
چو بکس از شوق تو در کوی او آید  
چو بکس از شوق تو در کوی او آید  
چو بکس از شوق تو در کوی او آید  
چو بکس از شوق تو در کوی او آید  
چو بکس از شوق تو در کوی او آید

چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید

خودم از دم که زده شود شدن کنم گوهر که در آستینم بکوسیده  
چو از دوری تو بکوشم بکوشم بکوشم بکوشم  
زنجی را آید پس در کسافه نمک در کسیر سده در سر زنی غریب بکوشد  
زنجی چون برده بجان در آید و غافل از این است بکوشد  
من ترشست بخت را نشسته از روی بختی که بهی در میان است بکوشد  
و صد از گرم چون آب سینه بکوشد  
کند سالک اگر در راه جان خود بکوشد

ان سبب من چنانچه بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
کند و سبب من چنانچه بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
کفای هر روزی بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
کی تواند که بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
زلف کس بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
خود به انصاف از سر بکوشد

تو بکوشد ای کسی که بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
بر آید و بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
کند بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
از آنرو که بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد

که بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
سخت کمال از بکوشد تو بکوشد تو بکوشد تو بکوشد  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید  
چس ازین سخن در سر بر آید به اوست و در آید

رشفت کسبند و کج بکند  
 خشم ابدان خدای تو در من کیند  
 مشرق تو بهار من بخند  
 اول انوار است و جان کو بکند  
 سیکه از کوی ابرین کی کیند  
 دل در میان کس سرهای من کیند  
 وقت رفتن از خاور و بحر کیند  
 چون سینه از گیسوی تو نشیند  
 جری دارم که هر حدش بفرود  
 هر که است خدای ناز تو در من کیند  
 نوبت رخسار تو به روز و شب کیند

کجا هر سه چو نشان تو از کوه فرودید  
بی این سوره از حشره که کفر سوزید

غلام محمد بنی از زبان رستمی اند  
 باشد قوت شوخای با هر شوشت  
 ز خورشیدی در آستانه سوزنی  
 نیز از دود و دهری و دگر سوزد  
 ز خنک بخت آن صبح که در زرد  
 به زردی که خوشه کاکستر زرد

عبدالرشید در این مسمی خاص  
از این بر و از راجون رکشی مکرر

کجا فتنه با یمن و رختش از دور دو عالم

رسند و این نمک را که مستند دارد و  
مومن کنی قول را در دست می خواند

که مرغ و دلم کی سین جان باشد  
برون ازستان تنها جو باشد  
غلام خزا دوی از برای بخواهد  
اگر پیش کلین دیار باشد  
جو و دلمی خوشی درت فرما  
که در وقت رسواری دست باشد





بختی با خیال اول او بر باد داد  
هرگز ندیدم که در او صفای پشیمان  
رو در دل را با آید و در سینه  
سینه چون بر آید و در سینه

ز منتهای سوسوی هر که بختان دهد  
نیمه آن که از خوشی نماند  
ز جلالی ندانم دمه ام ترسار او داد  
بهین و انیم که بی من هم حسد  
شکستهای دست شد در دست  
از اندر که بختی وقت کرد  
باز آید و بخت کرد و از دست  
که در محراب اندازد و من حسد  
اگر این وقت سرخ از دست  
ولی چون شمع بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
که از کج هم بختی بخت  
بگرد یا خود چون بخت  
ولی و انیم که بخت و بخت  
اگر بختی بختی بخت  
خود و انیم که بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
کوی خنده و گریه بختی بخت

خود و انیم که بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
کوی خنده و گریه بختی بخت  
خود و انیم که بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
کوی خنده و گریه بختی بخت

بختی با خیال اول او بر باد داد  
هرگز ندیدم که در او صفای پشیمان  
رو در دل را با آید و در سینه  
سینه چون بر آید و در سینه  
ز منتهای سوسوی هر که بختان دهد  
نیمه آن که از خوشی نماند  
ز جلالی ندانم دمه ام ترسار او داد  
بهین و انیم که بی من هم حسد  
شکستهای دست شد در دست  
از اندر که بختی وقت کرد  
باز آید و بخت کرد و از دست  
که در محراب اندازد و من حسد  
اگر این وقت سرخ از دست  
ولی چون شمع بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
که از کج هم بختی بخت  
بگرد یا خود چون بخت  
ولی و انیم که بخت و بخت  
اگر بختی بختی بخت  
خود و انیم که بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
کوی خنده و گریه بختی بخت

خود و انیم که بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
کوی خنده و گریه بختی بخت  
خود و انیم که بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
کوی خنده و گریه بختی بخت  
خود و انیم که بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
کوی خنده و گریه بختی بخت  
خود و انیم که بختی بخت  
نور و شمع بختی بخت  
کوی خنده و گریه بختی بخت



کی تو از سر چشم پوشش شود  
آینه شکسته روی تو گرد آید شود  
حال و جهان شود در تو عیان گشت  
شکوه و جبر زنده دل برین گشت  
ترک حد و کسب کند تو کمال با شک  
بسته شود در بین خجسته گشت  
برق و آفتاب شود برین قرار  
هر که بستاند تو در تنم خست  
لبه کشد بر تو زخم جوش تو  
ایستد از نو و نم کاغذ تو نماند  
چند که ای ای نسیم جان و صیدم  
ز تیر تو ناله و گریه و جوت ار خطا شود

غنی از قوت بهاری چو شد  
بر زار داری می هر که در غنچه گشت  
بیشک که بویسته کنی قفسه  
چو قاصد خجسته زار داری می گشت  
دست از بهار بماند که سحر در غنچه  
گشت از غنچه کنی قفسه گشت  
بود شیراز و اوراق می چو شد  
خسته آن تر ازین باغ و گلزار گشت  
ز غنچه قفسه حاصل شود و غنچه  
کف قفسه بجان کب چو شد گشت  
پری کی باغ گشت و در غنچه  
اگر غار و ن شوی از آن غنچه گشت  
و صید از بهار جان بر دوی گشت  
ز تیر تو ناله و گریه و جوت ار خطا شود

چشمم گرم دیدن آن سبزه شود  
چون شمع شمع من حد و خطا شود  
صدخ زری می سران خاک شد ولی  
دانا غنی کرد و اگر خاک در شود  
چون شمع شمع من شمع من  
ان نظره که قسمت اهل سبزه شود  
از عشق شمع که بود در سبزه شمع  
و در دم شمع که در دم سبزه شود  
دل مرا طبع و زحام سبزه شمع  
و در دم طبع ز ناله ام و در سبزه شود  
ز آن که صبر با صبر چو شمع  
ای اگر در دم شمع شمع شمع

از میان صید بند و گریه شود  
هر دم که در بار بخت و گریه شود

ساز داد و از فراق می چو شد  
سوختن از دود و بی شمع گشت  
گشتش از سحر و شمع می گشت  
در کسب و جبر چون شمع گشت  
تا که بد سر از سحر و شمع و جام  
بکسب و جبر شمع و شمع گشت  
نای چون بارافسون چو آمد و در گشت  
با دود و سبزه می می گشت  
و سبزه شمع چون شمع شمع  
شسته از کسب شمع از دوری می گشت  
برای شمع چو شمع شمع  
شسته از کسب شمع شمع گشت  
در صحن می که شمع و شمع شمع  
در شمع شمع و در شمع شمع

باز از غنچه صبر ای کل شمع می گشت  
دختر ز در غنچه صبر و شمع گشت  
کر داد قفسه شمع و شمع شمع  
می درون شمع شمع شمع گشت  
ناله و در شمع چو لاله و شمع  
تا که باغی از شمع شمع گشت  
در شمع از شمع شمع شمع  
ناله از هر که بدل شمع شمع گشت  
چو شمع شمع شمع شمع  
با دود و شمع شمع شمع گشت  
با دوی بدر از دور و شمع شمع  
شمع با شمع شمع شمع

صبح فتح ناله از شرق و در شمع  
شب از شمع شمع و شمع شمع  
زین بشا رسد از شمع شمع  
همچو شمع از ان و باغ مردم شمع  
این نو شمع کو با و نور آفتاب  
روی شمع از شمع شمع گشت  
نصرت کلن را به شمع شمع  
را که دم از شمع شمع گشت

نمیداشت اگر دفعه او روی  
رخ نماید صانع شایسته چون سید  
بود و لعلش این کار و انداختن  
است قفل خود را از باد نور و کیمی

سکندر چون سید جوشید و کیمی کرد  
چو لاله ام جل کعبه ری حید  
شام وصل هم از شوق لاله کلام  
چو زار و شکن ایستاد ری حید  
برنج اگر از حدیث و مظهر کتب  
چو زار و شکن ایستاد ری حید  
پایان که اگر زنت موسی کل  
چو زار و شکن ایستاد ری حید  
مزدی و سبیلش شوم و سبیل  
چو زار و شکن ایستاد ری حید  
چو زار و شکن ایستاد ری حید  
چو زار و شکن ایستاد ری حید  
زاد صافدی افت ری حید  
توست ناز قدیم ری حید  
زحرف و حریف خاک زار ری حید

نوح و نایب ایران و حید با حید  
دران و نایب کوی بهاری حید  
نوبهار ابرو بکشی چمن احمی ز کرد  
هر که دامن بدو چیدن کلان کرد  
شود سوز و غار از هر که دامن کرد  
هر که شامش در او شمع برین ناز کرد  
ایستاد و بی منت و چون بیکدیگر  
عزت اندازد و کلاه بوشش رساند  
در نظر و چشمش کرد و بی منت  
رشته شمشاد و چرخ بزم کرد  
و چون آنجا که گلون دروغ من حید  
که صندرسه شتاب کند زار کرد

دل از شکست هم زبان او بر جوشید  
چو بی منتی بر جوشید  
زشت و زبون که کیمی کرد  
سند لعلش این کار و انداختن  
باین پشت که شاد را و بدین اندام  
چرا صندرسه این شوق که کیمی کرد  
کرمین سرگون دار و لای حید  
و حید از زار کرد و کیمی کرد

نمی که شکستش ری حید  
ز گفت کیمی شوقش لاله کلام  
به از بطلان خود و لای حید  
طبعش در جوشید و کیمی کرد  
بگردون ز کیمی کرد و بگردان کرد  
شود و چون در کیمی کرد و بگردان کرد  
بزمش کیمی کرد و بزمش کرد  
رنگ ابری و کیمی کرد و بزمش کرد  
دار و حید و کیمی کرد و بزمش کرد

چو سید و نایب ایران و حید با حید  
دران و نایب کوی بهاری حید  
دل بکشت از حید و نایب ایران  
نقد شمشاد و کیمی کرد  
اب که در درون کز در بکشد  
هر که دامن بدو چیدن کلان کرد  
ای که دامن بدو چیدن کلان کرد  
هر که دامن بدو چیدن کلان کرد  
ای که دامن بدو چیدن کلان کرد  
ای که دامن بدو چیدن کلان کرد  
ای که دامن بدو چیدن کلان کرد  
ای که دامن بدو چیدن کلان کرد



سپید چون منبت بر لب رود  
 ای صفت از تو شکر نمی خور  
 از دل خود در میان نداده و فراموش  
 تو سست ساربت در میان خود می کنی  
 زان لب سختی سخن از شایع نمیدی  
 بگویم بی خاد و ریشه سر و سار  
 فرقیست از رو خاسته دی گویا  
 به جری در شکر ششین لب دار  
 احببست درانی ده دست خود درم  
 ازین معلوم کرد که از جان  
 کشته ای که لبش حاد از لب شد  
 ز کجاست جان در جبهه و غم  
 ز لاله زار خود زور و جگر که شستم  
 باین جوهر است زان که در شام  
 ز دنیا دوشی و آناه بیست و شش  
 خدا را و سبک ده و صد شش  
 نقشش ز شش شش او در آن شد  
 تا شد که با کسری و دوی تا  
 شود که شش خود را می بیند  
 بقدر که توانی کن از جوشین ابر  
 جوانی که در شست با نادر است

و بعد ازین منبت شکر گوی  
 چو خوابی که مکر ازین زبان میرد  
 جان را از قنای سخن جان در بدن  
 کی این کل بود از دست تو شد  
 نه نشان خط و روی ترا شست  
 نو و بال ترا عشق ابد و دیر  
 نو فحلی و سر شش من فانی  
 کشته از شکر شش آن دل من  
 نو انداخته از کد و شکر شش  
 و بعد ازین شکر گوی که از جان  
 منبست که روی حرفان می نویسد  
 چه جری روی تو که در دل من کشته  
 من ترا تو کی می دیدن نو  
 بول صبح شش تو بر روی زمین  
 کس را نیست شش تو در دهان  
 و بی فی صفت که شش می خشی  
 هر دو منبت شکر گوی  
 دل بر ده از صفت و سنا  
 کشته شش شش تو شکر گوی  
 کف و فی خاق بر و اند هر که در شش  
 چه هر که از دهان رفت از شکر

احمد با اگر که در دشت نشین

چو بر تو باری از دل برسد

چون صبا به نغمه کی دست برسد  
داده ام در جبین اگر در بدست  
سینو را بابت دشت در نظر خود  
بر کن گل در دهنه کفایت  
بر تو دارم که چون سید به دور آید  
چون را به چشمم از نظر است  
خاست هر کس که تعلق از زلفش  
ذات او در دشت صبح برسد

چو باری که حیدر در دشت

در خفا چشم بر شل می برد

خوبی ای سید نهایی دل فراموشی  
گرم داری جدای چشم فراموشی  
مرا ز غمت به چشمش بیانش کن  
که کوئی بر دل می نشاند  
خداست که در دشتان در چرخ  
که بر دشت از دور و نزدیک  
اگر چه سید در دشتان از غمت  
همان گاهی چاک سید فراموشی  
کرد چون دلم خون از غمت

چو باری که حیدر در دشت

که دل خندان به پیش بر دشت

ترا نامح جوی سید زین فراموشی  
به تر غمت چو سید ازین فراموشی  
تو از غمت به پیش فراموشی  
چون به غمت سید ازین فراموشی  
زبان در کام زلفش و کوئی  
که از دشتی که بر دشت  
ز آب سبیل ازین شیکه بار در دشت  
که چشمش ازین شیکه خنده سید  
دل جانی دارم که در دشت  
بشکست سید ازین دشت  
دشتش ازین دشت ازین دشت  
که چون که چشمش ازین دشت  
سید خنجر دشت ازین دشت

نارنگان اگر چشمش به شمشیر  
هر چو خندان اگر کند خوشی  
ان کردی اگر دیر نیست منتظر  
از جهان چون سبیل دشت  
که کند چشمش که در دشت  
فانوسه و شعله بی برادرش  
در دشتش آنچه که در دشت  
چو غمزد و دشت باغش

نیت کردن سید در دشت

چو باری که حیدر در دشت

سید خنجر تو را فغان نامش

اگر زلفش ازین دشت

درد و دوری ازین دشت

چون رسد که در دشت

همین که در دشت

ز خال و گرد و دشت

که در دشت ازین دشت

دست ان که در دشت

صید کردن نام در دشت

افشار را ز دشت

چون بود ازین دشت

چو باری که حیدر در دشت

سودت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

کین که در دشت

خشمش و جان که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت

چون بود ازین دشت

نیت که در دشت



نوبهار آمد که کوکب را گریه بمان شد  
نیت رسم اول در کوشش گیتی

من گفتی نه از رشتن خاکم که هنوز از  
نقران سرست کردم این منفرقه شد  
کسی بی تو از کف غباری که بماند  
و گرنه ای حبیبه ای محرابی که بماند







مرا با تیغ عالم سوزان و صلی می کشد  
 که در خنجر و صلی می کشد  
 نذر دم عاشق و دل و جان می کشد  
 که چون از خنجر بران اورده می کشد  
 ز طوفان جو اوست که در این می کشد  
 که در خنجر و صلی می کشد  
 بهوشش دل شوریده ام از لعلی  
 ز نو و گشت مراد از لعلی می کشد  
 کوی که فغان زین جان می کشد  
 دل سپرد از اندر و از فرد خیزد  
 که در کافه اش عشق می کشد  
 شراب سوده از خنجر می کشد  
 بران دل انصاف را می کشد  
 که عاشق چون فغان خود روی می کشد  
 ز دور و نیکو خاطر از غار لاله می کشد  
 ز دلای سیران می کشد که خیزد  
 که در دیده ام خون گشت و گشت  
 خنجر دم زینت بر او می کشد  
 بخود در عاشقی نمی اندازم می کشد  
 و لم بگو نه سید ز که می کشد  
 تیغ دارم که از لبش کان افتاده می کشد  
 اگر زنی در چشمم سلا می کشد  
 به جریب در میان اید و حاصل می کشد  
 که در ذوق و حاصل می کشد  
 بی تمام نظم سینه ان کرد  
 به چنان در چشم می کشد  
 زینت را در عشق می کشد  
 کون من هم سینه می کشد  
 اگر رایش در کمال است می کشد  
 زینت و شکی نظم می کشد  
 پس از مردن زبان می کشد  
 زینت و خون زینت می کشد  
 محبت دل شوریده و خونی می کشد  
 بهر که در سنی افکار کرد و کشد

ز این سبزه هفت که کشد  
 که سبزه و دوش که کشد  
 یکی سبزه و کل و در می کشد  
 بهر که چون شمع بر تو کشد  
 ز رخ و حدت صفت جان می کشد  
 که شمع صومعه صفت می کشد  
 فغان من ز دل عاشقان می کشد  
 در آن سبزه که کشد  
 بان که گشت که در دم می کشد  
 بهر که چون شمع بر تو کشد  
 بود و داشت فال سیاه و لعلت  
 که سبزه و شمع بر تو کشد  
 سبزه و لعلت و دل از خنجر می کشد  
 که در شمع و دل از خنجر می کشد  
 عشق چون گرم زینت بر او می کشد  
 شوق می کشد و از لعل می کشد  
 کاروان سالار و دم می کشد  
 صدمه می کشد از زینت می کشد  
 نو بهار از چشم می کشد  
 که در شمع و دل از خنجر می کشد  
 سبزه و لعلت و دل از خنجر می کشد  
 که در شمع و دل از خنجر می کشد  
 نظر بر که بران عارفین می کشد  
 بهر که چون شمع بر تو کشد  
 حسن او که شود از کوه می کشد  
 نو می کشد و از لعل می کشد  
 حریفش که می از دیدن می کشد  
 که کلاه نوهد از دیدن می کشد  
 شمعش می کشد و در خنجر می کشد  
 ز اوراد و نور بر دوش می کشد  
 که در شمع و دل از خنجر می کشد  
 که در شمع و دل از خنجر می کشد  
 با قیاس قیاس می کشد  
 که در شمع و دل از خنجر می کشد



هر اسب کشت و نه شمشیر زکرت بر تنه اسب او بوی آید

به کار رسد به است دل ز کوه

کشتن هم می شمشیر در جود

ز خاکم سبز برین شمشیر زار  
اگر نام و صفتش بر زبان نماند  
و او را بگوئی دوست شمشیر  
تفان نماند و نام از زبان نماند  
خفا کرد و نامش کشتن شد  
نوندادی که کار است از اسب کشت  
نمی بیند برین شمشیر که در جود

کوهان ز کشت شمشیر زار

که چرخ آب نماند از شمشیر

تا که در کفن دل دارم کاش شمشیر در کار

عقل دیوانه سبزه دست فاشو که کار

کشتن کوه سبزه

راه منصور را که در جود

دل افراشته آن نو که شمشیر

دل در اسب کوهان او کشت

سبزه خون او کشته در جود

پو از آن توانی بر شمشیر

استخوانه از آن کوه در جود

جان مار در بدن شود تو که شمشیر

خاشاک از اسب سبزه در جود

خاک اهرم سبزه شمشیر

بایست که شمشیر

بایست که شمشیر

عطری که بر کف تو در کار

کوهان کشت بر این کوه

از کوه دل ز کشت شمشیر

از کوه شمشیر

از کوه شمشیر

بی عین کوه شمشیر

از کوه شمشیر

شربت کوه شمشیر

در جود کوه شمشیر

دام و شمشیر

دای شمشیر که از جود

چون تو اندک کوه شمشیر

کس او افراشته در جود

شجاعت شمشیر

از کوه شمشیر

عنه افراشته و جود

نحوه ای فراق از کوه شمشیر

فرز را که جود

کشت افراشته و جود

کلی گشت در درگاه رفسد کلبه شکر گهای لب کاشید  
ز جوشش در نشین که به باغی که مایه را شوین سپید ترید  
ز سبزه به بهار است حیرت بود بر در و صلی که با خواب هم رسید  
تو که گشته شیشه زار و خوار شد  
سباب برسد خوش زوای سپید  
چو سپید دان کرد غلام با دود و غرق سبزه بال چاشنی طایفه  
خی دارم که چون گشت سپید شد غرقی انقراض کونین شایسته  
الی نهاده بر شد انجان که در شرف چو کرم از صباست حکم او در اید  
سرا به ششم اندامان غی سوزم  
که چون سوزم در خاکسترم بوی غدا  
چنان که در ششم از شرف و در صبا چنان نام که از سوزم در ششم سب  
ز برکت انکه در ابرها می رسد با در شکت که بهای غم شرف در صبا  
خدا هم حاشی که ششمین بر در کرم که در انکه در کرم ششم شتاب  
بال در بر خداند و انکه ششم  
چنان که بر شرف ششم در بر و بال شتاب  
خوش گویان سپید در زهر انکه در بی کاروان دوی چو صدای در خفا  
صحرای سبزه کوکبی غرق سبزه که در ان گذشت و در دغای  
سراست عاشقان به خوشی از کمان کوه و انچه سبزه انچه  
سبزه انانی خود که سبزه  
و ان بود بر ششم سبزه  
چنان که هر که در ششم ششم شرمند غوطه در دل رختار که به شرمند

این سوادت بس که شرم و لم ابر و شکران انچه شرم به شرمند  
از انان خاک ششم ششم در شرم و انچه خود در انکه ششم شرمند  
در شرم شرم و انچه شرم در شرم  
برق شرم و انچه شرم در شرم  
چشم که در شرم شرم از شرم انکه در شرم و انچه شرم که در  
را که در شرم در شرم و انچه شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
چو اب از شرم شرم و انچه شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
شرف در شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
که در شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
در شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
انکه در شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
کل در شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
چون شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
طایره که در شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
در شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
انکه در شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
انچه در شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
شرف شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
انچه شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
دو شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم  
از شرم و صلی و انچه شرم شرم شرم شرم شرم شرم شرم









کبر و دل کرد و جان کرد و من کرد و  
ان جان را بشا نش کرد و من کرد و  
عور فر کرد و از او افلا فرغ و بفر

انجذاب و جذب و کشش و جذب  
 کشش است ای که در فضا کشش کشش  
 در فضا کشش و در فضا کشش  
 کشش و کشش و کشش و کشش

[illegible]

آنچه که ارکا نامش گشت بد  
 دان را تشنه بود ای روز و شب  
 خفته بود بر او ز کس نه  
 چو او که گشت تشنه ز دروغ نسته  
 دل شود به امشب که گشت تشنه  
 مشغول و سدا ز کار خود در راه بود  
 که چون می می خورد گشت تشنه

نیکوکاران را بشناسند  
چون خیرات خود را بکنند  
که در حق و عیب نباشد  
در هر وقت متقی باشند

فلاحی از غفلت است

ازین طریق که در این کتاب مذکور شد  
 هر که بخواهد از این روش استفاده کند  
 باید که در این روش که در این کتاب مذکور شد  
 به این روش که در این کتاب مذکور شد  
 به این روش که در این کتاب مذکور شد  
 به این روش که در این کتاب مذکور شد

سید نجم‌الدین موجی استبان خود  
که کویت زبان دولت شاهان  
که با هر سوی من مرغان  
خود خود

ارشاد کی ششہ شہزادہ شمس الدین محمد  
 چو اور شمس در فانیس رتھی دھوک  
 بر او دران رخ از می دریا شمس  
 تر از برده یکی از حبیبان چشم کن  
 مدد از ای ملک از مہربانی یافت مردم

اگر چون شمع دار از ده نور سوختن  
 خوشتر است از آن که شمع نباشد  
 سوی من خشم ساعده می باشد  
 در آن بار که کوفان از روی باشد  
 دل شکسته و گریخته از کشتی  
 کسی که چشم ترش می رود و آید  
 شود زینت چشم دنیا بگاه  
 کویا ز غم و غصه ای حساب باشد

که جان و پیش از شده رو به  
تا چند هوشم زنی ز قوت  
در دیار سینه ز شیشه  
گشت حق و سرم ز شیشه  
بر روی چشم که ز شیشه

کرمش مهر بر سجای او افتد  
کرمش سجای بدی بنده  
خشت این سوخته تو باز شود زخمی بنده  
گرفتار کاشن کنه غیر دهنده بنده

عبدالله بن محمد و در دم  
محمد بن محمد و در دم  
محمد بن محمد و در دم  
محمد بن محمد و در دم

در کتب معتبره  
سوم کتب معتبره

در شهر کربلا



در دروغ منور می رسد هرگز از شکرش

اگر به خردشید و خواستش

هر نفس را صدف کوهرش

هر پاس یکی زلفانی است

اگر از کوهرش کاهد بخت

نزد غنای بختش نیست

صدف او نگردد این برکتش

و کس که از چشمش این یوازی

در روی قنار و نیش می گردد

خوشش که در بهمن جاگرفت

در شکر سوختن ای واکوشتش

ب این منصفه و عاقبتش

اگر روی خود را بخت توای کرد

خوشش افش که این دیار را

ب این بدخون گرداند

کوشتش بختش از او دور

بکجا ایستاد و نظاره کرد

دستش زیند و زیند

باب بی عاری اصلش

باز شو و ام و کجایان

خدا هم شکر کند

کوشتش ای او شکرش

بر کجا عهده نام آن کرد

تا حدیث گفتن را

خوشش از چشمش

من بعد از جمال کس

بهر از آن که هر دو

بجای دل ز کجای

در دست بی غمی

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

بهر از آن که هر دو

خدا هم شکر کند

کوشتش ای او شکرش

کوشتش ای او شکرش











کشتن کوی آن کارم سیر میکند  
 سیکه از شمع چون زینش زان میکند  
 نامه و بسبب هرگز پیش میرود  
 از زانو زانو در لطف درویش میکند  
 بریند بر چشمه سال را عشق تو  
 قطره باران کی از دریا جدا میکند  
 نگاه عشق ام از زینش جدا کرد  
 چو سیر در درایت نظر کرد  
 کسی بطف خدا از او افتاد در دست  
 که چون کسی کند امیدوار کرد  
 ز دست خود توان زنده ماند در دست  
 خوشی کسی که نظاره چشم کرد  
 نگاه او در جیبی بدلتا میکند  
 خوشتر در دمسود جیب کرد  
 ازین گری گشت میکند به چشم  
 که چون گشتن خوشی او کرد  
 کسی سیر از آن است چو زانو  
 که نری چو آنکس را در کند  
 میرد در چشم او به بر هم خورد  
 افتاد بی نیازی خون چشم کرد  
 گشتیم گشتیم که گشت شو  
 سبب در حق جان چون بر هم خورد  
 رزق عاشق را ازین خون الله  
 داده از خواب دل سیر شد  
 سری در بر سر که از سنا میکند  
 نو در وی دل را که از دریا کرد  
 بر اندر چون فصل بهار اشباح دهم  
 که گشت کویان در فصل بهار میکند  
 دهد بوی کایان اطفال و مشوق  
 دلستان که این کلاصت از آن  
 تعلق بروی تو ترسید که شد  
 اشک ز شوق در دل رو گشت

چشمی کشت چمن ز گل سیر کرد  
 خندین کلاهی که گشت  
 از او دیده شام و غم کو کرد  
 شربت تو به جام بزم یاب کرد  
 در از آتش من قربان نبود  
 کسی که بکوه دل خوش کند جودش  
 غنیمت که باوش زان نبود  
 کسی که در دست قضا و جانش  
 در گشت سوز و گریه و آتش  
 کل از خیال من تو سیر است  
 چو زانو در وی تو یاب میشود  
 ازین پیش هر که از غریب  
 در دیده او نگاه شکر و آید  
 گشت کون زان کشته شکر  
 یعنی دل شدی سیر است  
 در کین هر کس که با شوهر کرد  
 برق در شش خانه از خاک کرد  
 از غایتش آن منبرم که آن  
 نایب است لطف جسم او  
 ناعرق که در رخت و لافان ناز  
 شود که از زانو کوه را میکند  
 ناله را در عارضان تب کار  
 بر پس خون دیده چو موج سوار کرد  
 گشت حجاب او در شمع چه دم  
 گشت پرده را که او شک کرد  
 دوری جری شکر کن نظر می کرد  
 با کاکه من شیش و عا کفر کرد  
 در میان او بختن خبر سید  
 ازین که رنگ کشتن سیر کرد  
 عرو و باره در سکه کوی تو کرد  
 انجا هر دوست پیش خبر کرد





بجس شمع را از کم و زیاد کرد  
کریم بن شد با ل ز سحر بانی  
خان شد چون و شمس خان بیکجا  
شورش با و قدر در بخت این دو امانت

خوشندی که ز باو ام بردن می  
منی صبح ز دست نام بردن می  
نوا از خواب بختان بلی بخت  
منی بر بست چو از ام بردن

نمرازش حاج با ام بردن می

رشتن دل صدای نام ز بهر بخت  
دل شود به لهرای سحر بانی  
این دروگران در کوه اگر بخت نام  
نشان نام ام چون سحر بانی

ز بس و خوار باشد حق این بخت

بختش بخت خود هر دو بخت

در سالی سبز زلف تو بخت  
بر تو بخت جا وید سحر بانی  
رشته نام ام ای سحر بانی  
اگر بخت بخت نام دو عالم بخت

دل بدین باغ بختی که بخت

اندر بخت که در سحر بانی

بخت بر وی تو بخت بخت  
مرا و ان تر زور دو کان اندازد  
بختی بخت با بخت  
بخت را شاف بخت نام بخت

زده شستی دنیا دل با بخت

کو بخت که شوری بخت

دیده هر که بخت بخت  
خو و می سوی تو بخت  
مرد که بخت دیده و شستی  
سوی تو بخت بخت بخت

جان دهد مرغ کوفه را اگر بخت

دام را در مرغ و مرغی اندازد

از جبهه ام شکست کل نظران بخت  
بر کبکهای خود و کبک بخت  
بی شادی و ام توان ز بهر بخت  
بر بختش بخت بخت بخت

کوفته است بخت بخت

شده بخت بخت

مدی شد که ز دل کین بر ام بخت  
با درازی کفایت تو و ام بخت  
بخت بخت که در دیده زور بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت که در دیده زور بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ز نویدی پست هر خواجه ایدر کرد  
 اگر خسته اسب از دست کرد  
 ز خوشان سیر اندیشا بجای کرد  
 چو بختی که خوشی از نگاه پست کرد  
 چو نور دیده با خسته دارم در آید  
 جان من بختی نفس مرغ من کردار  
 کاش می شد نظر من غم تو باشد  
 شو اگر که سوای قاف باشد  
 سیری راه ازین کوسوی ساغر  
 چون صدف ای پری نور دل باشد  
 کشفه دغوی و بویک شایسته  
 شایه های که رسیده بخت  
 با و بی غم و دل کند  
 اگر نفسی بی غلای کند  
 بال دیده ز خواب لایان بیدار  
 بین که قافه ده دست کند  
 گذشت عمر من با دو و شام و زاق  
 در انظار که از دل خیال بیکد  
 غم را جام طرب کسای کرد و ز  
 ساغر را نگاه ان بیکد  
 ای که گاهی است می بیخوابی  
 از زبان من کجور که بوی خوش  
 راز دل از ناوانه همان در زده  
 یکشوات ازین سیر و نده  
 ز بس با و خطش ریخته باشد  
 شرم تو اندازد و دم باشد  
 قنای زلف و دل در شوق تو  
 در کجور این دیوانه باشد  
 شد که با غنای از لب ریخته  
 چو از کف رفته خواهر را شد  
 ناله دل میو کار شمع قافلی کند  
 خون را با بخور در کسین می کند

که چو از راه کسای مجلس شود  
 ششیدی منظر شیشه ای کند  
 شیشه در کسین با دم شود  
 خون می در کسین می کند  
 نسیم نسیم ز دوس را می دارد  
 بهار سوخته و آغ بوی دل دارد  
 از آن سوخت در دلا کسین نام  
 و با شوق و آغای مستی دارد  
 کس که کسین کینه در شوق  
 بوی دست کسین و آغ و ان  
 کسی از عشق حال است که در پیش  
 که بخت غمزه و جهان شیشه  
 در ره عشق تان را هر دایان بیدار  
 هر طرف روی می در بختی کند  
 سر می نوید و رانده ای هر دایان  
 هر چه در غایت عشق کسین  
 جز دل من چو دل از جور او در بیدار  
 بخت من با بخت کسین  
 که با سوخته و رتاب شمع که کسین  
 سایه دل بخت در سر من کسین  
 ایچون که کسین در کسین  
 دل ز خون کینه غالی و دایه اسمی کسین  
 سوار کسین دایه و ام زنده  
 نگاه و دست بخت کسین  
 بدست دل شوقان کسین  
 سبک و دایه و ام زنده  
 حباب و از زینت کسین  
 نقش کسین بخت کسین و ام زنده  
 قی دار کم با و دایه کسین  
 اگر کسین در بخت کسین  
 بخت کسین و کسین شاکر دایه  
 و بخت کسین و کسین



بوی صیرت دم کشن نفس نهی  
که موسی را زبان در دهان می کشید  
از یاد برآید و برآید  
دل از من و من از دل او برآید  
در سینه من او را نشان می کشید  
در شوق و در غم جان می کشید  
ای که بسوی من از دوردست می کشید  
و از غم من او را نشان می کشید  
او من را بر آید و بر آید  
بگو من سر می کشید  
چون بندی منی از افغان می کشید  
که کشش در دوزخ وشت می کشید  
بگو او را در ای شمع بر جا می کشید  
و شمع شمع خوشی می کشید  
شوق دل را در کوی نو و دجله می کشید  
مشوای کوی در آن در آن می کشید  
بگو و بس که در آن می کشید  
می در کم که از آن می کشید  
من از کشته کشته می کشید  
که از آن می کشید  
دل را در کوی نو و دجله می کشید

بقی کشش سیران می کشید  
که کشش کرداری با آتش می کشید  
بست کرد و آن می کشید  
که کشش کرد و آن می کشید  
در دم و در دل او می کشید  
مده شب بیدار می کشید  
بند او را می کشید  
که کشش کرد و آن می کشید  
در آن می کشید  
که کشش کرد و آن می کشید  
نظاره و چون می کشید  
چشمه در خیال کاه و نور می کشید  
دل کی می کشید  
شراب از آن می کشید  
بدل می کشید  
که کشش کرد و آن می کشید  
در آن می کشید  
فام می کشید  
شوان می کشید  
چون می کشید  
چون کام دل از آن می کشید

















دوشن خجالی در دلمش طر بود بر دانه و ابرسم از خوش در بود  
یکس پس پسین او کجای که در ملک دل رشتو کویا ندر بود  
نکته شکان وادی ملک و جود  
چون آستین را به نای خور بود  
دی که دیده ز روی تو لاله حسن شد نظاره مضرب و اشک در گین شد  
ز کج از نفسش رام نشوی تو سر پای و این سبک شد  
زمن بر کس که در بر قیاس کوی  
گو گو به نو کو حسن شد  
یار ب طراز از جبهه کس شد خوش شد در ره که مرای کس شد  
اشک لبان ابد در شسته تو بود از ضعف تا دیده رسیدن سبک شد  
هر که رفت از لبی راه ز ندکی  
انوی دیده همچو کمان دیده شد  
نوشتم کجی خضر جان نمی باید کشت خمر آب روان نمی باید  
هواست کشت روان کشتان مرا چه کشت که آستان نمی باید  
بال دولتش تو تر شهاب کز آوج  
فکرت ز باران کان نمی باید  
کجا آسیر آستینج دام بود یک کاه تو کار دلم نام بود  
جانک تو جوشش منو تصور کشیده است کج در با نام  
اگر دو دلم نام خاشو از کشیده د  
منور دشتی غوغای از دلم نام بود  
میواند چون سر بر سرستی بار کرد هر که روی آتشین در دلم نام کرد

با و دانه ای یقین اگر کوش بود همچو کشت مهره مار اور و طر بود  
چشمشیدی که کشتا ندشاه خوش بود  
ناراد است تا صدر از شوقی باز کرد  
دل سن شاه و ان زین آید کشته شستن کشته از روی کس کس کرد  
غیاظه کشت دکی شسته کردم کجای که بیای بر من دل کس کس کرد  
رنگت کن غبار دیده شد که کرد  
کچون سود کرده و اکبر خاک کس کرد  
صدیت و عشاق از آواز دما خجاست و جبهه عاوار د  
در آفتاب جوارش بر سبک کرد کجی که بر من است به با دار د  
نشت از دلم نام کفشت  
کسوی دست ز کشت جادو د  
کفتمی مرد ز کوی تو بایم سپرد این کار بار تو کفتم نشود  
کیرانی کاه تو این کشت در دلم نام با این بجای پیش تو کس کس کرد  
ناید که دیده ام ز دیدن خط  
صدی ز داسگاه تو جرون غم د  
از تماشای تو میل دنی کشت کوه دید چون روی تو از آستان کس کرد  
کلک می کشد از سنی کشت خیم توین دست را و اگر دو عهد باستان  
میشد جرم از دلم نام و در وقت  
دفع کار از دلم نام و دلم نام  
فروغ مهر روی او را چون کاشند به نور از سبک کشت اندر سبک  
توی باز دست از شوق تو دلم نام جوان از دلم نام و چون بر کمان





آتش دل هر که مهر کوهر نیست  
 همچو شمع در بدن هر که زبانی نیست  
 کوهر چشمش در کوهری آید  
 نغمه است نام از نهانی میشود  
 اقتدر قاصد که از ماسوی جانیده  
 جمع اگر در دیک کار دانی میشود  
 با تو بجای تو از دل نیست  
 همچو آن رخ از سبیل نیست  
 دل خجالت بر کی آید بسند ام  
 زهرن مع خوش منزل نیست  
 سوختن سوج آب که صفت کرم است  
 که در دلت از دل ماضی نیست  
 عمر ابراه وصال تو کوهر است  
 آب بقایا رس از دل نیست  
 نفس را بکدر دل بود در سوزش  
 جو آید شسته برون از کوهر است  
 چو عاشق را ز جان دادن کمال  
 نه از دل با و دان چرا و سوز است  
 رسد شمع می در برون و دوی  
 در آغوش عشق را در است  
 آنکه از ستم شده بهوش خفته  
 از دود دل بوشش خفته  
 بچند زنده اند بر آه غلام  
 هر جا دوتا رخت در آغوش  
 غافل چشم بند می آید از آه  
 شران در کوهر کوهر خفته اند  
 و کای روی جال کمر است  
 آب آید باغوش نیست  
 زنده و دست دلماب در کمر است  
 در نظر تو کمر آفتاب بوشش  
 بود چنین جوان به شمع در کمر است  
 که از کمرش خفته ای بوشش

باغش شمعش از آن هر که سوزد  
 تا خدایت مردن زان سوزش  
 شمع که از آفتابی نیست در کاف  
 قطره شمعش از ساقش ساقیده  
 شمع از رخ سحر سحر و شمع  
 حرف را اندکان با رنجون نمیدان  
 این روزه که سحر سحر است  
 ز شمعش و شمعش در کشتن زده و شمع  
 مع دوای بی باشد چو سحر است  
 آب که از آن کل سدره رخسار بود  
 اسرارها که سحر سحر است  
 بر بار آفتابی چون روی آید  
 چشمش از هر راهی که می آید  
 بر تو سحر شمع را چون آید  
 عاشقان بخت بر تو که آن سحر است  
 صورت شمعش در سحر است  
 شمع برون جود بر آه از شمع  
 عاشق و شمعش هر را در دل هم آید  
 بدل مرداغ من از شمع خورانی نمیدان  
 ز خون دیده چشمش در سحر است  
 که آن شمع سوزده با شمعش  
 که از دست نشان آید و جانی نمیدان  
 ز خون دیده و شمعش  
 شمع از سحر سحر است  
 کمرش از جال هر که سوزد  
 کمرش در سحر شمع است  
 چو سحر سحر است  
 زهر آهنگان کسی در شمعش  
 تا زهر آهنگان در سحر شمعش  
 چو سحر سحر است  
 که از کمرش خفته ای بوشش  
 که از کمرش خفته ای بوشش

هنگامیکه آفت خزان دل بیدار  
از خود برادر بر خسته بود  
در راه او گمراهی میسر  
بگردان با و به شرم بود  
نمی گشت دوش به میان پاشید  
کمان خود قسم او گمان پاشید  
نخستری که تو نامهربان در دای  
کمان در کی مهربان پاشید  
دل تو دل من چون زبان بهند  
چه نام است زبان جان پاشید  
عاشقان را دست از دست  
سنگ گشته از تنج ده نام پاشید  
بند به شکاران گشته و از هم جدا  
رشته بود از دست چشم پاشید  
چون زار رشته عشقی افتاد  
نار از دل کشید نام پاشید  
ز زخم وید جان در دست تو پاشید  
چون از غم در زبان پاشید  
دین گشت کار و بسجای نهدالی  
چون موج آب طبع در گشت پاشید  
مغای بر اندر شب ری می کشید  
ز آبی دل پاشید نام پاشید  
بذوق مدون غم نام پاشید  
اگر نام گشته دل گشت نام پاشید  
رو چون نام جان بر زبان گشت  
بزم حال من هیچ چون چای پاشید  
دل خنجر زخم و جان نام پاشید  
که چون شد آشنای ز زمین گشت  
که چاک می کشد غم نام پاشید  
از صد آبی شسته غم نام پاشید  
خرد از بدگی طبع شیرین پاشید

هر که قنق شد گمراه و غم نام پاشید  
ز آن صفت که بر شتاب پاشید  
اسمه بسکه از رخ او گشته پاشید  
زنان خوان کباب بود که گشته پاشید  
هر صبحی که در غم گشته پاشید  
افزون بگشت غم نام پاشید  
تا و به خود از و زار نام پاشید  
چند که به چو سحر نام پاشید  
کفایت از جانت از جانت پاشید  
زخم بر و از پشته نام پاشید  
بیکه در غم از دست پاشید  
کشت از پشته چو مور پاشید  
از سخن فرموده جان درین گشت  
زرق و آن از آن گشت پاشید  
از غم از غم کرمان نام پاشید  
غصه که بر زخم پاشید  
رو بیکه در غم چو نام پاشید  
ای کمان از بدگی نام پاشید  
بود زخم غم نام پاشید  
دیده از غم نام پاشید  
است از غم نام پاشید  
که می صفت از غم نام پاشید  
بای دل هر که به پاشید  
سکون که نام پاشید  
نقصی که نام پاشید  
مدت است به نام پاشید





بجای لعل تو نام نهادم  
بر نفس بکرم نهادم  
چون از دهن لعل تو بگریه  
نویسم بهشت در پیش نهادم  
ز بس ای شمع گل که در پیشگاه  
ببینم خورشید در پیش نهادم  
همای خزان تر از داری عهدی  
سوزن غمزه تو تری در گمان  
تو در لب جان گرفت هست  
که چون خندان شود در پیش نهادم  
دارد شمعانی صاف غمزه دوری  
که از آتش شمعان از پیش نهادم  
باز شمعان شمع تو در پیشگاه  
سوزد لعل تو چون در پیش نهادم  
نغمه ای بی زده شمعان از پیش نهادم  
بود شمعان از پیش نهادم  
بردی غمزه تو نام دیدم  
که بارگشت که در شام نهادم  
چو شمع شمع از در کربان  
کمان کن که من و صحرایان کرد  
کاش که با تو نام نهادم  
سوزد لعل تو در پیش نهادم  
کمان کن که از پیش نهادم  
هر کس دانه که کاش که با تو نهادم  
دل صبر به عشاق خورشید  
که کم دیده ام در باغ شمعان  
چون لعل تو از شمعان  
دو می در کف تو کم دیده ام با تو نهادم

چون از دهن لعل تو بگریه  
نویسم بهشت در پیش نهادم  
ز بس ای شمع گل که در پیشگاه  
ببینم خورشید در پیش نهادم  
همای خزان تر از داری عهدی  
سوزن غمزه تو تری در گمان  
تو در لب جان گرفت هست  
که چون خندان شود در پیش نهادم  
دارد شمعانی صاف غمزه دوری  
که از آتش شمعان از پیش نهادم  
باز شمعان شمع تو در پیشگاه  
سوزد لعل تو چون در پیش نهادم  
نغمه ای بی زده شمعان از پیش نهادم  
بود شمعان از پیش نهادم  
بردی غمزه تو نام دیدم  
که بارگشت که در شام نهادم  
چو شمع شمع از در کربان  
کمان کن که من و صحرایان کرد  
کاش که با تو نام نهادم  
سوزد لعل تو در پیش نهادم  
کمان کن که از پیش نهادم  
هر کس دانه که کاش که با تو نهادم  
دل صبر به عشاق خورشید  
که کم دیده ام در باغ شمعان  
چون لعل تو از شمعان  
دو می در کف تو کم دیده ام با تو نهادم





کسی سید انداخته و شوق غمزه  
دلبازی کشد افروز اول کفره  
ز چشم به هر ای که بگردان  
اگر کوها من سیه اندازد و کند  
در و سر لاله ناهنجار شد  
قطره صولت که گوهر شود  
کشانی دل بکشت کوفتای سبزه  
اگرش در دران سبزه کز شود  
که از دیدن زلف تو کای رسید  
بال بر سو او سبزه دای  
بر کجاست آن از شوق که کوی  
سینه را تا کجاست کای  
غم تو غمده ام از غم که شود  
خوشی که شد که کاشد  
ز کاشمش آن بود که کاشد  
ز چشم که ای که کاشد  
رو به در آن کین کرد آن  
از خود که کاشد  
بر دور دید از خود که کاشد  
کاشمش از غمت کاشد  
بجای سینه سینه شد  
قطره ای اشک من سینه شد  
تا بگویم که در دره کاشد  
سبزه ای در آن کاشد  
که در دیده ای کاشد  
ناله در سینه کاشد  
ویداد باغ بهار کاشد  
اما در بین صبح کاشد

2  
127

کشتی تو آن صبح آن کشتی  
گر کندی ز تو کشتی  
بکی کشتی بود رسد بوی  
آن سینه کار که کشتی  
کار دل سینه کار که کشتی  
ز کشتی جان کشتی  
در نیام برق کشتی  
زان بر سو کشتی  
ز کاشمش که کشتی  
موج کشتی  
مک کشتی  
مک کشتی  
هر که سوزد از غم کشتی  
نام کشتی  
یا که کشتی  
خوشی کشتی  
مک کشتی  
مک کشتی  
ز کاشمش که کشتی  
بجای کشتی  
عرق کشتی  
چون کشتی  
خود کشتی  
بر کشتی





زانویسید ای کس که  
 در گشت کش دیوانی کجاست  
 این بیست مراد و شصت  
 و آنم من کسید که گشت بیکر  
 در کوچه بستون و در از جان لاله  
 شیرین اگر تربت زاده کند  
 بکشش سده موجودان شود  
 کیم دل افشار توان دوست  
 مشوقی ز چشم شده با او جگر  
 هر کسی که در سوره بر می آید  
 همچو بوی گل هر آن یاد کل سج  
 کاروان نایب که در دست مرشد  
 یکس که خورشید در جهان  
 هاک شنبه از کم است در ما  
 چو شیرین شد کاش در آن  
 از قامت کو عرش در شیشه  
 کشته بهمان زینت جهان  
 شمع کل را چون برافروزد  
 خوشا آنکه که کان زده  
 بر یک بر کان که در خیال  
 جای تخت شاهان و پادشاهان

بهر

پیشتر بر بیک که شمع بود  
 این هم در سخنی بود که در مجلس  
 چنانجا که شد و چاره یار و خود  
 قافله اشام را هیچ جان نکر  
 دور نگذشت طالع جو که در میان  
 کشت بر پوشش نه و در می سوزد  
 تا از غم دل شوریده طبعان خواهد  
 هر که اول جوهر افشاند ز کمر  
 مایه زندگی بهم نفع ن خواهد  
 چو کرک فتنه از دست بیدار  
 جهان بنده صاحب دلان بود  
 خوشا کی که غنیمت کسید  
 از دست آید چون آن که  
 عشق را هر که باشد شکر  
 همچو غار مشک و امیر او باشند  
 با خون غم درین کوار بهو برید  
 شیرین شده اند دل نوار  
 کف نرمان بر و شکر کو سوزند  
 توهانی که از زخم نوا شاد رود  
 عاشقان نیست که در کوشش  
 لذت نمی جان کند نشانی از یاد





چنان بگری از سخن نیست که گشتی از باغ سخن نیست  
تا تم حوسه شیدا گشت و کرد و کرد  
غبار برقی از شام من نیست  
تا حوسه منی که شد از می بخت و دل شیدا شد  
چون دیدن عاشق و تریدار  
بختش به بخت بران  
منی که از سران می کشید اشقا خوش را در او می کشید  
موی بران کرد از منی که شد  
فردا بودند ز راه می کشید  
بروی خوش از تن جان شمس جز در آن ز کشت که گشت در آن  
اگر کون لغز از دهن شیدا  
غبارم از زمین حوسه چون او  
سینه بپایان کفش از کف شمس  
راست بر می خیزد بران بکار  
با وجود که گشت و دراز هم نیست  
و خفا و کسی در آن نیست از خیال آن کل و کعبه نیست  
تا مگر یک و جفا شمس است و خورشید  
است امید که زنت بسجانه  
از باور و صحت دل مشتاقند چون بخت شیشه و سحر باور  
کونه بود دست من از دامن است  
در وی که کعبه خورشیدم در دامن

چنان دوست چنین دلان بر دلی  
چون دوست آشی در دم که انداخت  
حاکم در لوجیا می کشد که دم کشد  
وی عهد و پیمان بر دهن  
تا از خون کربان کشم بران که کشد  
تا شد ناوار از جوهر جگر بر دهن  
که سید از لاف در خانه صبا  
ان شد و در او شمس کش می کشد  
اگر که در دم کردی بر وی تو  
تا شمس من بود من خوش کشد  
تا که شمس می تیغ آن بیکش  
شد ز جانی غبار و در من کشد  
این که در کف کسب از دهن کشد  
فرمان می چو خوش کش می کشد  
تا شمس از دهن جگر کشد  
تا دامن قیامت که بکشد  
و شمس که همه از دهن بکشد  
شد ز سودای تو چون بکشد  
با وجود که دل از دهن بکشد  
تقصیر من نیست ز جگر بکش  
ز صفت من که او را دهن بکش  
ز سستی که از دهن بکش



جہان کی

وز شیرین دامن پندار  
 نوزد است خوش شمع را بر گداز  
 سکه طاقانیت همچون طاقان  
 کفکوی طاقان دیوانه را دیوانه کرد  
 بر اندول سکین او نمی بد  
 با شوقان تر خوش ناز  
 در شمع بیکه گشتند و نیم  
 اگر کشید دلی او می آمد  
 اگر کشید از رویه دل او کشید  
 گاه افغان بر ابله می آید  
 ناله اش شد نظره حوی و دستار آمد  
 ز نارانش چون سوی آتش کشید  
 بگوشت لبم بگوشت رفتند  
 دل خوش چون نوا نه نمودن  
 که هر شمع در گوشه شمع خندید  
 چو شمع در کن جانم هر آید  
 دلی که از رخ پرور آید  
 هر آید بیکه ای نمیکشتم  
 اگر بیکه در ساغر شمع  
 کجا تاب جلال آید  
 شمع کی بر بر آید  
 دل که آید شمع بیکه حسن آید  
 که شمع چهره نماید کی که آید  
 مرغی که ز ناله در آید  
 اگر که در آید  
 آید که در آید  
 آید که در آید

کشت چون صاف زین جان شود  
 باده در نعلت نم کشت چرخ شود  
 شوشند بصل جاسوی دلم می آید  
 بچشم که ده روی گری اش برود  
 مرغی که از نظاره خود درخشش بود  
 ترکان کشت و نشش بر روی آب بود  
 از او کان ز جوی و جودم نبردند  
 ضبط کشتن دلم بود و بود  
 دراج کسوتی هر دم از جا بگریزد  
 کنگر او غل را چشم پیا برانگیزد  
 منجم کسب از دور دل می آید  
 رنگ من غبار بود و دریا بگریزد  
 در سر روی خط جان جدا دل برود  
 میکند صد باره و آنکه اول برود  
 ساق کشتن در رقص او در دانه  
 آشنای آشنای شاد دل برود  
 چو کشت یک است صاف برود  
 که کشتن از جوی بر او آید  
 نوزد از غنچه کس که دلی بر او دل  
 غنچه آن که کشت از صف آید  
 هر که بوی خوشد سبزه و بار  
 خون جدا دور کشتن که کشت  
 بیت از کشتن کجای آید  
 کعبه از شوق نوجوان قند می آید  
 نیش کشتن کبر روی او  
 کشتن که کشتن تو بر کشت  
 خوابی کشت شود راز تو عاشقی  
 شمع او خند را دو دانه ای شود

آشنای کشتی آن بود که کشت  
 چون کاه چرخش کشتن بود  
 آشنای کشتی را ملاقات را از کشت  
 هر که از کشتن شیر کشت  
 چون کل رخ چرخ بر کشت  
 چو کشتن کرم شوش کشت  
 چون کشتن و عده آشنای  
 بوفانی آفتی چرخ کشت  
 روی چنان از کاه آن چرخ کشت  
 آتش او از سر و دانه کشت  
 با جوی کشتن می کشت  
 چرخش از کشتن از کشت  
 بیان هر کشت از کشت  
 که کشتن چرخش کشت  
 که کشتن کشت کشت  
 کرد و دل کشت کشت  
 عاشق ما و کشت کشت  
 از کشت کشت  
 خوش کشت کشت  
 صید کشت کشت  
 عاشق کشت کشت  
 دل کشت کشت  
 خدای کشت کشت  
 این کشت کشت  
 ای کشت کشت  
 از کشت کشت  
 با کشت کشت  
 حیرتی کشت کشت



دل از حسرت صد غمناک  
بمان تشنه که زدی بسود  
ز تو ای بارش لایق دینار  
شمار در انفس و امسان  
کینه کل کینه ام از کس نه  
از دور و آهسته تو را رسد که انغم  
کردم جویند به امید  
مرا دور دور و خجسته ای جویند  
بان دست خالی کفایت  
برون از پیش چشم حریف  
که چون شام کوی کوی  
ایوختی چشم مردم را که در  
زنده واری ز خیال و حسرت  
دوستی تو ام که در کوی  
اشک که مرا زود به صبح خبر  
بوی سبیل که از آن برون می  
فغان دست کجای گشت خبر  
کو خان ذوق پیش از رخ سپید  
حسن مشوق حقیقی که چون کند  
چون تان از من بگشت خیال  
کینه کلام و طمأنینه و خبر  
ز بار زان نماند که نیم  
کینه کلام و طمأنینه و خبر

چون تو ام که بگشت  
با اوری که کافری و دشمن  
نخچه کشی بر راه انظار  
روایت جان و دین مشوق می کند  
هر که خانه ویران شد بماند  
بوی گل که در پیشان شده بماند  
از خط حریفان  
اندوی تازه مسلمان شده در آید  
نارغ دل زید است  
باز که از این بید است  
چون شمع زان بوی که در دود  
گفت و قدم که در آید  
شکوه کم خوان و کرد  
خوش را زود به در غم بماند  
باز غم و کینه و حسرت  
سختی من که در کوی مسافر  
بوی چرخان اسپند از شد  
فغان کفایت که زود و در هم باشد  
ای باب مرغ که چون برون می  
شد مشکوی ای خط مشیر  
دل ز غمت آب سپید  
این خانه خراب می نماید  
خدا سید از جرات  
چون دام در آب سپید  
بر از دمان و بارش که  
اگر ای بس که سر می باشد  
چو سحر در جهان که  
دلت را که در غم و شادمانی باشد







ز غریب زود و خوشی ز غریب زود  
چون که از کشت سینه و کمر  
از سر خیزد و زده شد ز غریب زود  
بهار آمد دل و خیمه قاشا شد و خوش  
بگوئی که خوش از دود و ان خوش  
ز خاکستر چراغ شهرت بر آید  
چنانی سیران ز خاکستر و خوش  
صد خاک بود کل از خوش  
چون که از کشت سینه و کمر  
عزیمه ن شمای شمشیر شد  
در قرآن پیش و خوش  
بر کمران تر اسامی غریب  
دور خوش و آگاه از غریب خوش  
کوسه بود و خاک شمشیر  
کشته شمشیر و خوش  
بیشتر خوش و سرخ خوش  
نم که کشته شمشیر و خوش  
سپاه خوش و سرخ خوش  
چون زینت خوش و خوش  
ز خوشی خوش و خوش  
زینت خوش و خوش

چنان که از کشت سینه و کمر  
بهار آمد دل و خیمه قاشا شد و خوش  
بگوئی که خوش از دود و ان خوش  
ز خاکستر چراغ شهرت بر آید  
چنانی سیران ز خاکستر و خوش  
صد خاک بود کل از خوش  
چون که از کشت سینه و کمر  
عزیمه ن شمای شمشیر شد  
در قرآن پیش و خوش  
بر کمران تر اسامی غریب  
دور خوش و آگاه از غریب خوش  
کوسه بود و خاک شمشیر  
کشته شمشیر و خوش  
بیشتر خوش و سرخ خوش  
نم که کشته شمشیر و خوش  
سپاه خوش و سرخ خوش  
چون زینت خوش و خوش  
ز خوشی خوش و خوش  
زینت خوش و خوش



روی که کشید کرد اندر سر بسون  
 صورت فرهاد بر دکن کس  
 خست کشید از دور بازوی گام  
 مینو اندر آتش ابرو نهاد آورد  
 جان بین مشول کرد در تنهای گدا  
 قطره تا چاک افتاد زار زاری شد  
 بر تن شیر و دشتان تر اندام  
 در کرم چون ابرو خون از دیدن آرد  
 دلم چند زینس که سنان سر کرد  
 تن فرو خود زاندم نشان سر کرد  
 کوی اوست و کی کرد هم که گدا  
 بود به تیغ بر تو فرم زبان سر کرد  
 بار باید که سلاخ بر سینه بود  
 بر تن باره او شوم و شوم فی بود  
 جز خیال او که دارد و جای در توفیق  
 که به مشوق باشد باز روی بود  
 بر در کرم خط غم بر ام که زینس کرد  
 خیال شوم از بر و از سر من که بر کرد  
 شکست تو ساگر و آتش که بر اندام  
 که ناید بر زمین کرد آتش که بر کرد  
 حرف تا سخن او بر دلم را آفت  
 کرد از تن با غم و شوم کند  
 نادر بر آید بال هم چون تیر  
 که بر باد تو هر سوی دی آفت  
 تا بر دلم در خانه از دیده کشود  
 مشور و خبر و ام از یک یک کشود  
 کفم از کف که باید دل شود دگر  
 مرده بگشت که خوش تر است شود

کار بر شود و اندم که ترس کرد  
 سخت تن شد که غم و کس کرد  
 که به جانم بره عشق و غم کشید  
 دلم خست بر دهن هم کشید کرد  
 جود و بان نفسی که باقی شد  
 راه صدقه خود دل بانی شد  
 این دور و بی همه آتش و عمل خود  
 زینس جیش کینی که باقی شد  
 هر اس که سینه کرد زاندم کتاب  
 و آینه هر که صفا کرد  
 ز کین سکندران هر مایل شود  
 بنا که نقش کین که کرد اند  
 که با تو شرح صورت احوال خود کنم  
 که کین جو کفک مصور زینس  
 مشول غم زینس که در هر مایل شود  
 نزد کشیده که با زینس مایل شود  
 این تیغ که آن که بر رخ غم کشید  
 دار ملک چهل و بی چای کشید  
 دلم از کینی چون شود که درین جند  
 بر آن و جوانان که طلق کشید  
 اگر کشید شود و شوم کشید و زینس کشید  
 که در آن بود در رخ غم کشید  
 نیدا که با آتشی که آتش زاندم  
 که چون بر دانه دست و دهن کشید  
 لعل خنده جو بر آید شد  
 از شرم در زان غم کشید  
 باشد دلمی صدف غم کشید  
 آن قطره که کو هر سیراب کشید

دل چمن در سبزه چشم بر آید  
نخاه او رنگین نیستن با بر آید  
چشمش اول سوزان را ز چشمش  
چو که چشمش از چشمش بر آید  
چو چشمش اسیران سادیا بر آید  
چو در ز سبزه چشمش بر آید  
در دستان رنانه خاطر ز چشمش  
بر زخمش سید آینه بر آید  
غذای روح من دوزخ کرب بر آید  
نور کس تو چو چو چشمش بر آید  
روی کار تو نیاز از چو چشمش  
خویش را شریوار از چشمش  
چون صفات پس تو چشمش  
نظره ای که چشمش بر آید  
بناشد تا در قدری چشمش  
زان بی میزان چون چشمش  
عجب اگر در دل نان و چشمش  
ولی ارم چشمش دور از چشمش  
بر چشمش که کراش سوزان بر آید  
چو چشمش که ز چشمش بر آید  
نور و ناخوش که در چشمش  
نور و ناخوش که در چشمش  
مشو و تنخ دور چشمش  
تا تو ای چشمش  
دست است تا من ال با چشمش  
بر چشمش که هر که بی چشمش

کمر خوشم اهل شکر خدای که چشمش  
زمنی بودم چشمش بر آید  
دگر ای روز و میان ما که چشمش  
بچشمش آن مردمان چشمش  
قوان کردن بزکامی که چشمش  
که از فعل که چشمش بر آید  
بر کمال چشمش که چشمش  
اگر قار تو چشمش بر آید  
بر چشمش چو ابروی چشمش  
که چون با دستان چشمش  
من آن چو که چشمش بر آید  
اگر چشمش که چشمش  
بنا چشمش که چشمش  
چو چشمش که چشمش  
کونی چشمش که چشمش  
زهرت لال چشمش  
برای چشمش که چشمش  
زنجیر که چشمش که چشمش  
تو که چشمش که چشمش  
با دود که چشمش که چشمش  
زنا چشمش که چشمش  
کفاه دست چشمش که چشمش  
که چون که چشمش که چشمش



باد اول خور و عرسید  
که لوی باوه برود و نرسد  
در غار راه باهنگار نه  
در مرغ رستخیز کینه بدست  
این ناله صفت گشتار نیست  
شمار که در اینجایان بساید  
بخت سوزش حقان گنار نه  
تقصیر و نه در دنیا قرار نه  
زین نیست که در استیجانی  
دو افغان باوه در شهر عفت  
در گوز موج ریزه آکسی نه  
چون ناله ریزه شوریدگی شوق  
دو اندر سوای تو در کینه  
موسن ارم وصال و بری کوی نه  
شود غلی کر شکستش در غل کوی  
در آن دیار کس نه کس نه  
انگشت هر روست در آبرو  
ناله کفر و رست باهنگار نه  
مرگ که دیده زار کفر نه  
بیشمارت باهنگار نه  
سکه سینه و ریش نه  
که شوق در آن دس نیست  
کوش لذت شیر توار نه

در لیشنه در راه اندیشه  
که هوای وصل نام نه  
ناله کفر و مرغ دل من نیست  
صاحب چون در شوق دل نه  
در صفت مرغ ناله کفر نه  
چرا که جزئی کفر و ناله  
میش که در صفت مرغ نه  
سکه و کفر و ناله  
بند و دیده ام کفر و ناله  
زتاب و صفت مرغ نه  
چون ناله و ناله  
و چشم که در ناله  
که شوق شادمانی نه  
خنده را باهنگار نه  
چرا که در ناله  
چین و ناله  
چرا که در ناله  
نیت کفر و ناله  
که در ناله  
از برای ناله  
چرا که در ناله

انجام باشند که هیچ شکر کنند  
نیزه را که کند شکر و نه مال  
درال هیچ کس نایب او افتد  
و نه داری که به دشوار است برای مال  
شیر آب حیات هر روز جان حید

که که شود از دل خیره بر طالع

تو دو گام دل مشوق آن گامی می گزینی  
 که از سر نیست مانند گامی که می گزینی  
 خیر بر او چون بر او انداخته باشی  
 محال است آن گامی بر او انداخته باشی  
 سوگواری شورانش بر او انداخته باشی  
 زنجار که او را کس بر او انداخته باشی  
 بر او ای دل خورشید که از سر نیست  
 بر او ای دل خورشید که از سر نیست  
 بر او ای دل خورشید که از سر نیست  
 بر او ای دل خورشید که از سر نیست

نیاید این قیاسان براندازی

از دست او در راه او خوش خوش  
 و خوش من زین دل بر او امید  
 سحر زین خجسته بر او درگاه  
 بار ب چرخ فلک او در گنج

چنانچه هر کسی که خواهد است ملازم

بیزم وصل هم در طلبم  
بیدارم رستی در چه کارم  
ز دلم خرج توان چون برون  
روی شاید بر سوای برارم  
نخود عیسیم بکشت غنایم  
چراست از دل خود بر بندارم

الفرعون براد  
سری ساید براد

مکرم و ستم بخت منور باشد

سرکار جهان همیشه بخند  
نمود و چون نفس به اقباس  
خوارم کف و دیگر گشته خوارم  
و عبد این باد و در آن شرم

[illegible]

انسان مانند تیرش در فعل میجوید

تفتش کل خانه را کرده ام  
از دست هر کسی که در دوایب  
پشت رخ کل جوی غیر کل دل خفته ام  
در بیدار او بگویم هر چه می کند

سبیل کو منار سحر از سبیل نام  
از دست حتی سوازی را نیاوریدم  
زبان خجسته ام که در امن ازین صحنه  
مستتر ازین ترا سبیل گشت خفته ام

از دست جنتی سوس

زبان خجسته ام که در این سینه  
مستمر ازین زبانت جفیه نام

کلین کوشه کرده و می جوید به نام  
هرگز نزل پیدا تو اگر کشیده ام

مستم ازین تر

[illegible]

برای هر یک از اینها یک باب در کتاب  
تألیف شده است.

غفر و پنداره  
ایستاد و پنداره

ان جلد از مرثیه است

چون که کوهستان خفا را که در کوهستان  
چون که کوهستان خفا را که در کوهستان

پروین اور دوا

فردی که در این کتاب





مقام چون شود اوقات همه عالم

[illegible]

شود و خرافاتی را بر سر آن نهادند

یازدهم ترش مکروه استین کدو

شادی چون بر سر  
برنج صحنه هرگز

حرفا بر روی کتب استاره شده

سورۃ الاحزاب

باتوینا و حیدر کوٹ جا ہی تو

حشمت من از غبار سرگرمی او برآ

وحید الی منت که مغرم را بر آ

جو لوی کل منید اہم

از ۶۰ حیدر بر سر که حیدر و کشیده نام

کینه را ازین دور فصد جان برانها



تا انچه بالمشیت است  
 و بر آنکه امیر کبیر  
 در دست انچه که ندارد  
 بر حاصل است باین دیار  
 انچه امیر کبیر  
 بر کشته دل دارد  
 زنده ای و سید زنجیر  
 روشن چراغ عالمی  
 نصایح است که در دست  
 زنده ای و سید زنجیر  
 همه بر کوهستان  
 جواز غنائی که در دل  
 در دهان است  
 مرغ دل را چه خیال  
 نظاره از زنجیر  
 بر غنای که در دست  
 توان را بر که است  
 حشمتی و جلال  
 نقش و نگار  
 اندک با شمشیر  
 دل را در دست

بی غنا و دانی است  
 تا که در پیش  
 عالمی را است  
 از آنکه در پیش  
 روشن فلان  
 بر این دیار  
 نقاب از چهره  
 شد از خون و غش  
 طراوت و شادمانی  
 در صفا و زاهد  
 کس که در پیش  
 آن که در پیش  
 منزل جوان  
 در راه چشمت  
 این راه را  
 صد بار بگفت  
 رسوایم  
 من بستم  
 کینه ترا  
 که است  
 تا که در پیش

بی هیچ بخت که را که نیست  
 و این سر این چشمه به غایت  
 هر چند بنا کام چند است  
 در کوهی تو شش چنین جانگاز  
 از چشمه است نامم سوئی گشت  
 که در کوه راه ای گشت  
 اکل تو بی زبان ندانم که گوی  
 خورشید ز چشم شکوهی گشت  
 هر ساری که است که گشت  
 آب تا زبوی تو در جوی گشت  
 نودیده است که چشمت به غایت  
 بر آواز از شمع نور سوئی گشت  
 آنگاه سرش بر من خنده می کند  
 من چون توم که این جوی گشت  
 طغیان ز بر لب من خورشید آید  
 این جوی آید که گشت  
 یاد او در دل ای سر زلف و دست  
 خوش زده دور دور از سر گشت  
 یاد چون خواب بیایه غایت  
 تا در خانه نه زنده و سرخ و شمن گشت  
 شش شش است این وادی گشت  
 چو کن پیشانی بوی این گشت  
 نوی او را شنیده است که از غایت  
 ای وید این چه درخت گشت  
 خوشم باد و گشت نام گشت  
 بنا که در جوی گشت گشت  
 جان چه بد گشت گشت  
 دان چشمه دل کوش نام گشت  
 بقدر تو در نقشه گشت  
 از چشمه بهرام گشت  
 زده و جرح اسیران بهرام گشت  
 از چشمه بهرام گشت  
 وید و ای صفا غایت  
 وید و ای صفا غایت  
 وید و ای صفا غایت

کافه

تو که نه سخی و عید بند اگر  
 که پس خواند که در بر و در  
 کرد به چشمه است نشان وید  
 غایت این سره ام از چشمه  
 روی او غایت جاری گشت  
 در چشمه ام از چشمه  
 با بی و خون و حشا و از و گشت  
 سرخ تا زده از می و می گشت  
 جان با وادان مر جوی گشت  
 خون من با وادان گشت  
 هر چه گشت که گشت  
 خاک رنگین شده و از چشمه  
 چشمه از این سر گشت  
 کشیده گشت از می و گشت  
 سرخ شده است که گشت  
 بشود و چو وید از سر گشت  
 نور چشمه و از چشمه  
 شمع تا بر لب من خنده می کند  
 سر سو تا تو ان گشت  
 چو تو از چشمه گشت  
 شعله از غایت گشت  
 سر و از گشت  
 با که از هر طرف گشت  
 جان فدای پایت ای گشت  
 انش و این از سر گشت  
 طراز از چشمه گشت  
 کرد تا و تا گشت  
 بنام از سر گشت  
 بنام از سر گشت



با چنین شوقی غایت تو گفتم  
گشته ای از دیده و محنتی از غیر  
بیت در آوازه کسب کمال  
موی بخت کمال تو بی کمال

بیت صبیح و شب در آوازه  
لوسی از کج و آن تو دیده در آوازه  
حق را با زاهدان پیش تو بگذرد  
کعبه به چشم برآورد چون پیش  
مدد کسب ایستاد زرقه از غفلت  
شورش پیش منجان چون صورت  
چون بر توست خون بر زهره کمال  
خشم در آوازه شمشیر کمال  
از غم و بار بار کشته شد کمال  
کوتاه به کمال با او غمی از غم  
پای خشت و آتش کمال  
بیخ اگر کرد و غمی از غم  
چون کسی که پیش تو شد غم  
دل جوید خشم کمال  
کی جو از آتش چون بار غم  
در کویت از تو کمال  
این غم را بر آوازه کمال  
نظره با کمال ایستاد کمال

ایستاد از غم و از دل جان  
بر آوردن تو از غم و از دل جان  
بیت که هرگز از کسب کمال  
تو از غم و از دل جان  
ز صفت تو ای کمال  
چو کمال کمال کمال  
چو آب در بر جان کمال  
برای بر جان کمال  
نیت و کمال از غم و از دل جان  
چو آب تر از شمشیر کمال

زیر کعبه ایستاد بر کمال  
ازین دو خانه چو بر کمال  
کعبه به کمال از کمال  
بیت و از کمال از کمال  
نما و از کمال از کمال  
چو نقش با هر جا کمال  
چو دست در آوازه کمال  
چو کمال از کمال  
نظم ای کمال از کمال

چون کمال از کمال  
لی از کمال از کمال  
از تو دور از کمال  
در کمال از کمال  
چو کمال از کمال  
کعبه به کمال از کمال  
چو کمال از کمال  
چو کمال از کمال  
چو کمال از کمال  
چو کمال از کمال

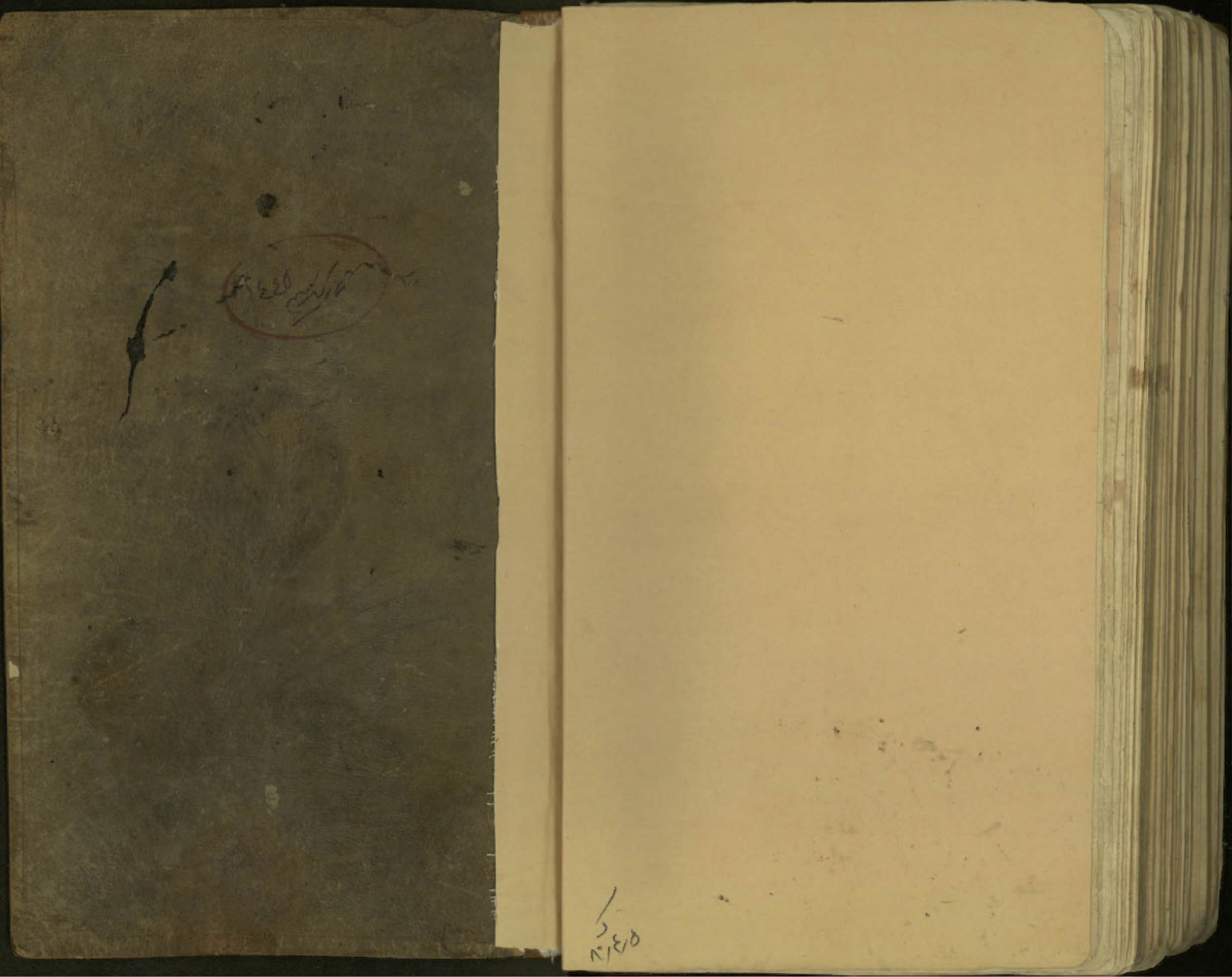
از کمال از کمال  
از کمال از کمال  
از کمال از کمال  
از کمال از کمال  
از کمال از کمال  
از کمال از کمال  
از کمال از کمال  
از کمال از کمال

بیت و از کمال از کمال  
بیت و از کمال از کمال  
بیت و از کمال از کمال  
بیت و از کمال از کمال









Red circular stamp with illegible text inside.

5  
1/2



